



عبدالرحمن (حیرت)

بفضلہ

سفینہ رحمانی

مصنفہ

یکہ تازیدان لغز گفتاری جاو و بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کلام جان شکر باری حکیم فطانت عظیم ناظم و ناشر پبلشرز
حافظ عبدالرحمن صاحب

مخلص حیرت

کہ جہازیت انکے شکوف کلامی بجز گوہر خیر بلاغت روان پاکشوی بکشتی بکشتی
بیانیت بر سطح آب گوہر نثار فصاحت و روان حامل سہ سفینہ ہدایت

۱ سفینہ نخستین - در ذکر بادشاہان و الامشکوہ

۲ سفینہ دومی - در حالات درویشان سعادت شو

۳ سفینہ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیرت نیز

حسب فرمایش مصنف محضوف سابق الذکر

بار نخست بیقلم لکھنو

در بجرین نام نشینی نواکشور پیاو شرط انطباع روان

۱۸۸۲

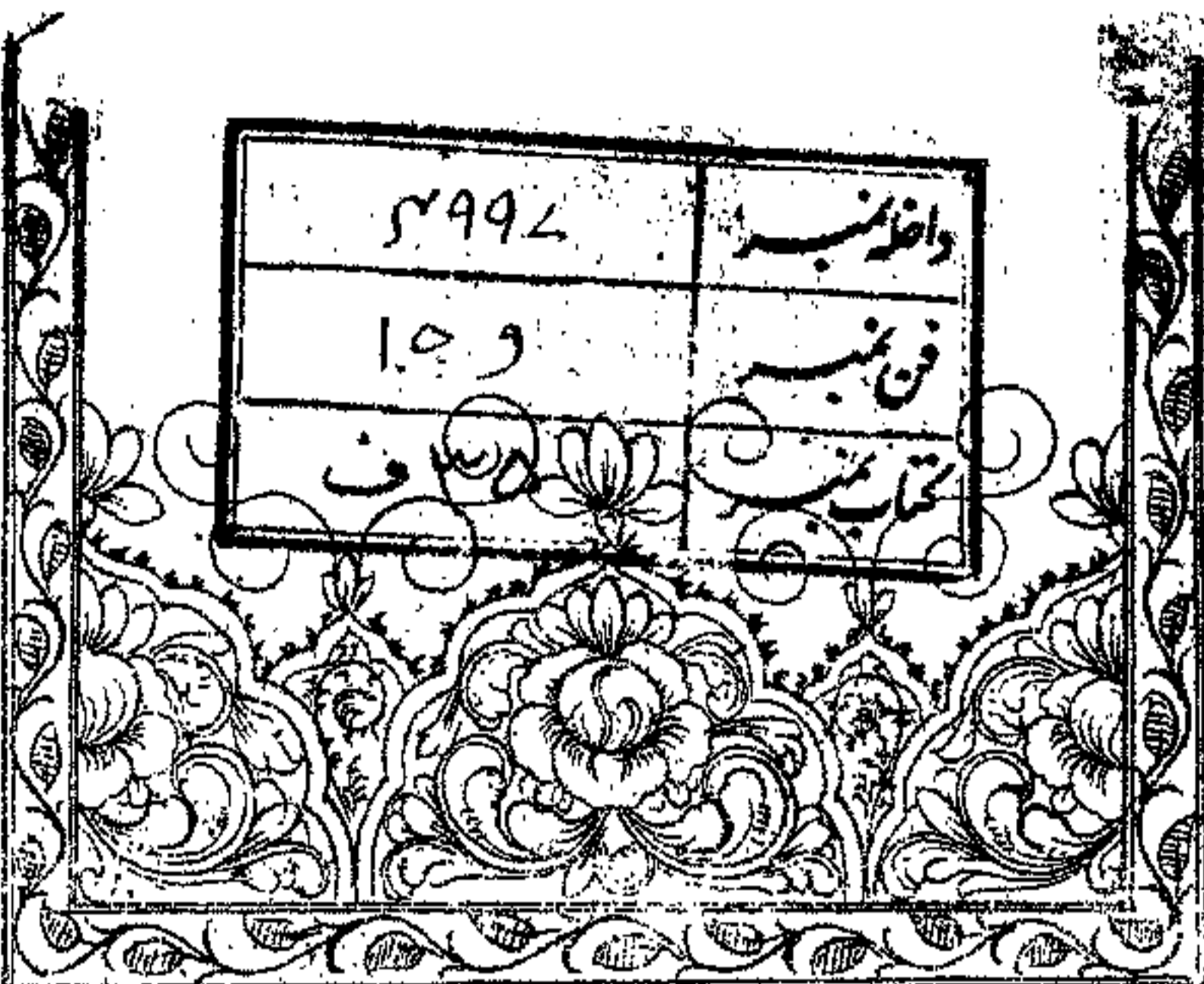
واظن ب...

۵۹۹۷

فن...

و ۱۵

کتاب...



بسم الله الرحمن الرحيم

زود آفرین و داور داد و پند سلی مرستایش و گوناگون نیایش است که در ارک استی
 بیخاک شاه عرش با کلاه روان برانج برانج فرماست که نشید در تپه زمان بدید می در گنبد
 شکر بیان نیروی بر قلمون در کشید دور قانوس شید پاش آسمان در شرح فرغ بخشید
 بر لونه حقه نیم رنگین در آتش در از نیت نازه و شکر کاری بیله اندازد داد در میانیکه
 چراغ تنگی گراگر سه افتر سه جاوره جهان افروزمی می بخشد او را روز نام نهاد و چون قیلک افرو
 مسرت بخش سوزگه از شسته فرغ عالم میدهد بر دور و شنائی از نام شب بکشاور سه
 شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
 گرد آید و از شعل بر تو خرد و افروز خود انجمن آفرینش را دروشنی بخشید جمال بالکمال عروس
 کمر و گاری خود را به کسو بهتاسه رنگارنگ فرامی نماید و به پرده هر رنگ رنگ قدرت کلام
 آشکارای فرماید آرزویت جلالش خرد فر ازین گرا از غایت حیرت انگشت به ندان
 و از جلالت کمالش اندیشه آسمان پیام در دشت فروتنی حیران و سرگردان و پیر در دشن بدید

دلکش و فرنگ را از گنہ ذات او خبر سے نیست و ظاکر نیز بال فکر اور اک زاہد اموج
 حقیقت پاکش مجال پروازی نیست تر سہ فرمان عالم مطیع اوست کہ ہر درخشان
 علامتہ ہر یاد او از گوشہ خاور سر سے بر آرد و ہنگام شام در خلوت خانہ با خترخت جلوہ می کشد
 لشکر تارگان خلعت زو ابرہ فرمائش پیوستہ ہر بسجود و از بند و نہال سکران گزیدہ آفتش
 از غایت اقبال و کاشیہ پریش اور روش جان کشند تو امتحان زنیالیس او نہ کار ہر نو آئندہ
 کم مایہ است و سرودن نغمہ ستایش او نہ شیوہ ہر سست کو آبی پایہ است ناچار ازین دست
 فراخ و امن خار ریختہ خار آگین و امن فراچیدہ جمال سخن را از غارہ نعت و شور پاک و زیور
 مع پیویر صاحب لولاک زینت میدہم و سہ نیاز بدر گاہ ناک سجدہ گاہ پیشوا سے فرستادگان
 و شہنشاہ رسولان سے نعم

نعت پیغمبر خدا

زندگیس بی پایان و دور و دور او ان بر سالہ انبیا و افتخار بار گاہ کبیرا برگزیدہ در گاہ اسلمے
 و ستودہ حضرت این زمانتسا ہی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
 و پیری محمدیہ للعالمین سید المرسلین محمد مصطفیٰ برگزیدہ حضرت کبیرا باد و بر اصحاب و احباب
 پالش ہزاران ہزار سلام و رحمت روز افزون شواد

سبب تصنیف

بناہ ضروری شدہ شبہ از شبہا سے نم آگین بر بہر تنہائی و فرشتہ سیکسی از تراکم اندوہ
 بیہ پایان و هجوم ابراندیشہ بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتادہ بودم و دفتر
 عمر گذشتہ را در ایوان سینہ پیش غشی خیال کشادہ بودم گاہ از مفارقت و مبائنات عروس
 شباب مرغ دل را بر سنج آہ و نالہ کباب می ساختم و گاہ از نسیم خنجران زخمہ کوچی بسیار گلستان زندگی
 بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنبانیدم گاہ در دہستان خیال کتاب یاد باران ویرینہ
 بہ سخن در و غیر و صداسے اندوہ انگیز می خواندم و گاہ بر رفتار زمانہ کہ مثل آب دریا و باد صحرای
 می رود آب آتش رنگ از بر کہ چشم می افشاندیم و از زلال باری پیری بر ریلجان جو اسنے
 و از سیلاب شیب بر افتادون و یوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی سوس سیاہی

زار زاری نالیدم چون ز نام سگال خوش سیر بجانب دشت تباہی و اتری حالت
 مسلمانان این زمانه دیگر دیندم دیدم که همه تنویرگان و پادشاهان و گرامی تباران از رهنه
 سارق بن پهنی و بی طبعی غلوك بوده آب زرگاه دارند و در آب مندی و بلند کلا سه
 والایان کان خور را خجاک و نداشت انداختند و گرد و بار در مردم و امان بگرد و پنی خنجر از طمع
 بتاخته از افتادون آذر کشتب دور وئی و نفاق کشت زار کجستی و کتانی از سطح سینه پاران
 بر متوایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و جوش شد سینه اتحاد و اتفاق
 بروخت و در ورق آبرو سے قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا شسته و از افتادن
 سنگ غضب یزدانی شیشه عظمت و اہبت ابناسے روزگار ما در شکستہ نیگو بدل سنجیدم کہ
 تکیہ بر عمر تاپا انداز رون طیلسان نخلت و زبان کاری بردوش کشیدن است و از مقرر
 بزہ مندی و ناہنجاری پرودہ ناموس خدا لورا در یزدن و رگ مفاخمت از شتر زہولت برین
 است خواستم کہ دل رسیده و براجت اندرونہ را تیار و زاری نمایم و این زخمی تیغ نہ ہر تابا شدہ
 را غمخیزی سازم بچہ خیالم چہ زریاسے این عروس جلوہ گر دید کہ براسے شغل شبار وزی
 و اوقات گذاری آنچه کہ واقعات خاطر سپند و دین زندگی دیدہ ام و با از سنجیدگان جهان دیدہ
 شنیدہ ام و گرم و سرد زمانہ شنیدہ ام و از گلزار جان بوسے مشام افروز شنیدہ ام و در رود
 حکایات فراہم آرم و از معان یادگار براسے رود آیندگان بگرام تا بنندگان را سربا یہ آگہی
 و بیاعت ہوش افزائے زود ہد و ریاسے تاسو و جگر ما ہم تکسین گرد و نیز این ہم بخشید ما
 بگذشت کہ آوان برنائے و شورش جوانی و سوداسے دشت نوروی و جوش جان گردی
 بہ انجلم رسید و پانا بہ سیر و سفر بہ سبب بوسیدگی سامان زندگی و کنگلی گلیم عمر از پامی ہمت
 و ہمت بیرون کردن افتاد و ہمگی نیر و سے جوارح و معاونان قوت و مغربیت فرمان و او کہ بار
 سفر از دوش جان فرو باید نہاد چرا کہ شام پیری در پیش است و پاسے در شمار از خار ناتوانی
 ریش درین تیرگی فطابق سیاحت از کمر باید کشا و درخت سفر را در گوشہ تنہائی و یکسو سنے
 باید نہا و این تودہ گلی را در آرم گاہ گرامی نیاگان و خوابگاہ ستودہ بزرگان باید رسانید و این
 دشت خاک را از لطمہ بار و باران گردوش زمان و سیلاب گاہ انقلاب دوران سگال پرودہ

بشکاف و بسین و غار زمین باید نشانیه معابوش حبت وطن درو یک سینه سر زود خیال ویدن
 یاران ویرینه در دماغ آمد ناچار توجه خاطر خود رایه فرامی این تخته جهت دوستان و همدمان
 انداختم و در اندوختن این مایه بیله بهار پر و اتم خود را یافتم که کیسه ماز زود متاع همچو دل مجنونان از
 نقد و قابا لکل حالی ست و دامان ما از سر مایه آسودگی مانند دل مسکان که از گرمی حرمت و قنوت
 سردیاشید بر سر تهنی است

نظم

<p>که یارب به یاران چه تخته بر م غم و درد و خرن و الم شد خشیج درین آتش فکر گشتم هلاک درین فکر خود را کن مضمحل سخن همچو طوطی بگو و لپدی چرا میکشی بار اندوه و زنج بی برار معان پاک و بر سسخن</p>	<p>ز تنگ خود خون دل سے خورم نذارم بجنه داغ افلاکس بیج چه تخته برم نزد یاران پاک بگو شتم ندا و اودانا سے دل بکت زود و قسطاس و خاره بگیر تو داری به سینه سخن گنج گنج به یاران و هم بزم اهل وطن</p>
---	--

سخت تیغ و انگشت بدندان بودم که تهنی دست پیش یاران چه روم به این مفاسی و
 کم مایگی در بزم پیشان چه رونمایم دفعت از پیکر نهانی بالک دلنوا آمد که سیگورید دوسته ترا
 در معان قانی و تخته ناپا پیدار و اذن خطا است و گل شکفته کم هستی را بر ابره سے چند لکھ
 بر دستار یاران نهادن تازی با است تر و آورده باید که دیر باید نه مثل شبنم بیک تاب
 آفتاب فنا کرد و ازین خیال هر که بدلم خوش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود و اورا به
 سبک تحسیر در آورد و از سینه نه جهانی به شناس بهمان و جهانیان کرم سینه نخستین
 در ذکر بادشاهان و الاشکوه سینه و بومی در جلاله در ویشان سعادت پرورد سینه
 سو می در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سر ابا اندودن این رو نیاه عبد الرحمن
 جیحانومی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کرد آه آن دارد
 که غنچه آهوی گیری و پوست کنی از نیام طبع نه کشنده و خون و لم را پیش سگان کینه نه اندازند

مکتوبه

هرگز ازین رطب و یابس بمنزله پسنده نیکو به سجد به در زند و آنچه که ناپسند خاطر اشراف باشد
 او را در گنجینه پند راه در بند و هر عیب که بنده بر آن تمام طاقت بزرگانه بکشند و خواهی
 این کار به بخشند و از غنای و خلاب دل خراش و در گذر از سینه ^{بسیار} در زند که باوشا امان
 حکماست ^{بسیار} باوشا سینه داد پزوه درون سنج بسیار دل داد اگر در از قور سنجیده خود مردم
 جهان پرور که مستور را فرمود که لشکر شایسته عیسا که بایست جهان باز که شکن فرار هم
 آرد و درین وقت آمد خون برین صحن تن مرتب سازد دستور دانا به شرفی دانش خند داد
 از گزینی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دو دمان نهالی تباران سپاه شجاعت و سیه
 قیامت پایگاه نگار داشت و هر کس زدم خواه را به شتره پیش از نهیت برگاشت بر سنگان
 نهیم که در که شتره از رفعت بر و پیدا مهور است که در سپاه با ناله مقرر کرد و واسطه
 که در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است
 چه در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است
 اولاد و شاهان و شتره از رفعت ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است
 در ایران و در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است
 همچو نور شید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاء آنگین بنیاد شد سرافتمن
 در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است ^{بسیار} در این راه است
 سر با دست و خندیدگی و فرج دل خوش کن دانستند بیآور س و دلیری و تن درین درج
 بازمی این سپاه خورشید پایگاه بسا ناماران و سر آرایان از کفایت ملک و ابهت فر آمده
 در زنجیر فرمان پذیر می و اطاعت گردن جان بستند و بسا باوشا مان خوشوار گردون رفعت
 غنائیه بندگی و پاسه بوسی بر و دش کشیدند از خاور تا باختر سوزشید چرخ برق تاب مانند
 عمر در نشان تابانید هر دشمن درون دار را در گوید میر و گون ساری و تنور نکت و خاری
 به گوناگون رسوائی نشانید و دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گالی و بلند
 اقبالی را در تراز و سه ادراک و کیالی خیال به سجد از جوش و بگ کینه به نابره حسه شکر
 حقه در تاپا به پیید پاسه تحت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزان و دو تان منقده شاهي را پديد ريغ بر سپاه را بجان صرف کرد و گنجینه مملکت را مانند
 تکریم در ریشمان و شب زنده داران که از لوث و بنا و تعلقات صورتی نمایی باشد حق نمود و
 بر چو بنگان و سواران و نیز همی یراق و یساق و درستی سامان جنگه و زیاده شمار بر پشت رگ
 حرم و اشراف و اعیان و امیریش را از زشت خیاالت در گنجینه از شنیدن این باو شاه بهم بر آورد
 از زشت غنچه کرده آثار گردید چون نیکو تخمین و تخصیص بکار رفت به کیفیت پیاپی صدق و
 راستی یافت و آنچه از شینا و غنچه بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز یافت چهارم این
 دستور را با او زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پاسه نازکش نهاد و همه سپاه و پرنده و نسوا
 تا به روز یکم چیده شد بر ناست کرد و در سلسل غناب شاهي محصور کرده بدر فرمود و لشکر بید
 پیکم تنخواه و اندک در راه نزل کرد و در کمر قیوم و پرنده همچو تقویم پرنده از طاق نظر در انداخت
 در شهر مشهور به بازار شاران ادره شد و از نزع و نشسته پریشان ساخت چون این بود انقلاب
 بپدید آمد در روزهای چهارم رسید آتش فحاشت و مخالفت در کانون سینه مخالفان
 و شعله گردید و از هر سو با تازیانه و بسان مورد طع و پورشش کردند و گشتش
 در همه روزها و در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
 و در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
 جنازه و بیستاب متادوست و پادشاه و گشتان پیکار جز آن آید در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
 رو بهزیمت نهاد و نفعه هر شش روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
 سبب بدنامی و سپاه روی بر سر نهاد گیتی جز پوزیشن پاسه پای پی محصور حصن گردید و از حمله
 مخالفان برق آهنگه سختت حیران و درک نشین گردید باو شاه را در بین اندیشه جان گسل ترو
 زندگی فرسوده ادراک چشم غم داشت و عین خرد در بین نوری نواز بینی یافت باو آمد
 که در هنگام لشکر سابق و سپاه پرنده گاسه پچنین شکست و نهریمت دروند داده بود و نه اینقدر شک
 جفاکاری و دولت و خواری از بام آسمان بر شیشه این دولت خدا داد افتاده بود اکنون چه
 قیامت است که هر لشکر که بیشتر از سابق است مانند رهاو گرگ ویده و شغال از هنر رسیده
 ازیمت دشمن شیرین و دیگر نزد کسی که انوری و شجاعت و دلیری نمی ستیزد فوراً دستور عزل را از

فرزندان بر طلبید و گفته این ز فرد خواهن این حقیقت بر پرسید و ستور و انشمن دست بسته
 عرض کرد که اسے باو شاه گردون دستگاه نیز دولت و اقبال و کوب جاه و حال تار و زریه
 تابان باو و آفتاب اہبت و منوت پیوستہ درخشان مانا و صورت اینست کہ اندک تجواہ
 کفالت خسر جیک کس میناید سپاہی ہر قدر کہ در ماہہ کم می یابد ہون قدر و کار نہ کار کشیدن
 تیغ آبدار تہاون و کمی می و زرد و جہد و کوشش در جانبازی و خورقشانی محض از ذات خود سکنید
 و چون او را و طیفقہ او پیش قرار و افزون تر از حیثیت دادہ آید ہمہ عیال و اطفال و برادران
 و وابستگان بہ سبب پاس نمک شاہی خون خور و اچو آب در میدان جنگ روان میانند
 و لب تفسیدہ شمشیر را سیرابی و چہد گوہر جان را بر عروس کار شاہی شمار کنند افزونی و بسیاری
 تجواہ لشکریان بنا سے سلطنت را پایداری فراوان بخشند و کمی روزینہ تیغ شجر جاندارنی را
 از جگر زمین اقبال و جاہ می برآرد پیدا است کہ سپاہیان چون آسودہ دل باشند میدان
 سرکہ مع فرزندان و عزیزان می آیند ہر کہ شربت مرگ در خشد فی الفور از فرزندانش جان بشین او
 شود و یراق و سیاق از خان ہمراہ آرد و از فن سپاہگری و تیغ کشی کہ از گرامی تباکان خود بلایج
 در سرکاری آموختہ و یاد کردہ است آگاہ باشد ازین انتظام و اہتمام در ہمہ آوان سپاہ ہزار
 و آسودہ کار ہم می رسد و ہر قدر کہ سپاہ زر کہ شرف کردہ آید و چند از ان از فتوحات
 متکاثرہ در خزانہ شاہی فراہم گرد و چند تا شاہ سپاہ را زرد ہد سپاہ در جنگ سرتہد باو شاہ
 از شنیدن این واقعہ خرو آفرین و کوشش کردن چنین امر اندرز آگین متنبہ و آگاہ شد و از حال
 خرم و ہوش افزا سے گردن خم و ادراک را زینت داد و بر بیداشی خود نظرمین کرد و از لظاق
 سعادت مکر و زیر والاتدیر مستحکم بست از نوال و اکرام و خلعت گران بہا بنواخت و بالاتر از
 پایہ پیشین جامے اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را یکبفر کرد و ہدارش
 فعل سنگرہ رسانید و ہر اہمیان و معاونان او را بطورہ نسبتی نشانید از ہنجاست کہ چون شہر کوہ
 ہستم نور آفتاب را دیدن شود از حاسد ہم بر شید اقبال جاہ مند ان دیدہ بہ کشاید از غنہ پروازی
 ہما سہ خرس من اقبال شاہی برق جہان مغرب یعنی و مکننت افتاد و درخشان تیغ و شمشیر گذار
 خرو اقبال و شوکت و برابری جلالت و مملکت ہر دزدگ نہاد و ستور ہوا خواہ و انادول بحالت تباہ

فرزند می خانه نشست و کاسه ابروی او بر سنگ عقوبت و حکمت بشکست

قصه

نزد و نریخ بود اصل غماز بر راه	بجاس بدد خب سخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	به یک نکته ویران کنده خاتمان
سخن ساز بار بود کور و کر	نه بیند نه شنود شود بی بصر

حکایت آورده اند که یکی از پادشاهان عالی تبار از وزیر بلند تبار پرسیه که در گرده مردمان داناتر کیست و ابله و سبک سر کدام قوم است وزیر را در شنیده عرض کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نهال عمر و دولت و اقبال و دودخ کنست و ایت باچو روشنی هلال روز افزون باد و کار عالم دشمن و بداندیش و دولت را از تیغ قهرزار و زبون کتا و بیدانم که داناتر و زیرک تر از همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و وارث و نبش جولا به کو نشانه را می بنیم و احمق خفته ادراک و بیوده سگال می انکارم با دشااه فرمودید که ام دلیل جولا به بخرد و دلیل است وزیر همانم یک جولا به در بازارش و نورانی جبهه را بخواند و گفت که با دشااه را ریش شاره زرده گو که سفید تر از برت است و خویش آینه تر از کافور گویا نور مطلق است مطلوب است و بهزار آرزو و تامل بر و هر غریب این بدست با و بفرش و در گرفتن زرد و جواهر و مال و متاع بکوش و هر قدر زرد که در جمل تو گنجد در قیمت بگیر و این بیع را به طیب خاطر بپذیر جولا به نادان آن نمونه نور را بچرا شمار گاه مشک بوی صندل و پیر بجز و خشت همه کالاسه مردانگی و اسباب فرزانهگی را در تندر را بوی همیشه آینه خشت خشتخانه و اروانه راه خانه گزنت زن چون روی شوهر صاف دید و خشاره بی ریش و بروت مانده خیز و نرم طابع یافت آه زرد و پرسید که این برق بلا خرسه بین کیمیا ز کجا رسید و گریبان آبروان کدام مقراض حماقت و ذنابت بدرید شوهر نادان ز رفیقت ریش فرامود و طاوس و اید از نشه خرمی و جد فرمود زن گفت که این زرد بسیار اندک است و موی ریش کالاسه گران بهاست و ستود و متاع دین و دنیا است نهایت ارزان فرختمی و اسباب فرزندگی و نیکوگانی را در آتش نادانی پاک بسوزنی جولا به گفت که زرد بازار هم دوی ترا شنیده و ای پس بیارم زن گفت که این

واپس بیاید بدست کسی دیگر در شام بسیار مردان از بازگردانید موی سترده باز
 گرفته در کوزه گوید و کرد باو شاه از معاینه این ابلی و سبک سری بکنید و گفت که در حقیقت
 ابله تر کسی در جهان از بافنده نیست باز بقال را بحضور باو شاه بخواند و بجای شایسته
 نشانده سوال ریش فروشی نمود و آرزو سے دلی ظاهر فرمود و بقال به فروختن بجهت راضی گردید
 و زرفع بر اصل تعلیم چون حرف اهل در یافتند گفت که آبرو سے باو نیاکان مانک لکه پویه
 است چه به پاس ریش و مکان سکون که در دو کلبه پویه تعمیر کردم محض به خاطر ریش و در شادی
 پس این دو دختران سه کلبه پویه خسیج کردم همه به شرم ریش برین شش کلبه پویه اصل زرفع
 سه کلبه پویه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پیشینه کم نخواهم و زید همندم از خزانه شاه
 نه کلبه پویه بداند و ریش خواستند چون حمام استر راتاب داده و بر سنگ فسان گردانید
 پیش آمد بقال دید که اکنون در یک گردش استر موی ریش همچو شعر نمانی از اوج رخ
 فرو می آید و این همه آب و تاب چهره نابود میشود و پاک مستقیمانه برداشت که عرضی دارم
 شنیدنی و التماس است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
 میخواهی گفت که این ریش که ترا شنیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است ایدون ملک
 من نیست تا زمانیکه در قبضه من بود و مالک بودم حالاکه فرو ختم و زرقیمت خاطر خواه یا فتم اکنون
 مالک حضور اند باو شاه ازین شوخ چشمی و خیره گوئی سخت بر آشفت و بقال را زجر و توبیخ
 فراوان گفته ناسزا گفت مجربانه و او را نه فرمود که این ریش را با پرو و عزت بداند و بیخ
 حجت و جلد بیان بسیار بقال خرد حفاظت و خرج صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
 بخواست و از سخت شاهی همه خواسته او عطا شد و زیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که شنی
 خرد و لوج فرزانی بقال را ملاحظه فرمودند که از بر این بیند و دلائل اولاً و بینه ریش ریش
 خردت سلامت برد موی از ریش او به سبب تیزی عقل در روشنی او را که نه ستر و
 باو شاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باو ششین به طیب خاطر نخواست خرد
 جوهر خدا و او است هر که را خواهد بخشد و این مثال همیشه در راه هر گشتی که خواهد بنسب
 عقل تا جیت مرصع از گوهر باسه بجا و در نشان بر هر سه که بنده گشتند او را در عقل

و اولان

واقران و در دست این سبز باغ همکاران بزرگ و عقلی که در اینست نور افشان از تابش نور
 و زهر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جمل را در بر باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خروست
 و از تابش این خورشید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی و بد دست هر که او بر هر عقل تاب غیبت
 او را کس جا آب نیست

حکایت فرمان فرما که جهانگیر از وزیر و الا گوهر پرسید که دست از خوش خلقی و تاج حسن
 طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است دستور عرض کرد که اسے
 گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماہتاب مملکت و اہبت از کسوف نکال و خسوف
 زوال مصون بود و پیوستہ بر آسمان اقبال نور افشان باز و تیغ گیتی ستانی و جهان بینی و انما
 چون برق خائف بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد ہر دو گروہ ستودہ شکوہ تقدس پر وہ
 بد عوت بخوان و شاہانہ ماندہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون و دیگر کاشیکہ
 وہ گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او مورد و راز قصور از
 باغ فرود کس بی تابانہ بیرون نراند باید گسرد و آن مکان جنت زمیں و در درختہ باشد
 یکی خاص بر اسے آمدن علما و ریائی و فضلا سے سبحانی و در دیگر جہت رونق افروزی فقرا
 سعادت انما و نیز فرمان شاہی شرف نفاذ یابد کہ ہر کہ در گروہ خود غزون تر دکالی تر باشد
 و تاج بزرگی بر سر و قبا سے جلالت و عظمت در بردار و نخستین مرتبہ اندرون مکان گام نرسا
 شود و دیگران بچو سایہ پس آن زینت افزا سے این کاخ بہشت نظر باشند بدین آئین
 و ستر خوان و عوت گسردند و طعام ہای رنگارنگ و فواکھات بوقلمون در میدانہ ہر چند
 از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر طبقہ دور وازہ و دختہ مگر از ہر دو روہ کسے قبض نفس اندرون
 خانہ نیامد پس از ویر سے بادشاہ خود بر دروازہ ہر رحمت آسمانی قدم رنجہ فرمود و جلسہ علما
 مجمع فضلا را دید کہ مانند گنگان سفار بنقار و پنجه بی پنجه ہم آمینتہ و تار تہذیب و شایستگی و ہنر
 را از کار و جبل و مباحثہ از ہم گسردند و بسان جاموشان شلخ بر شاخ دست بگسیان بگرد
 شدہ اند یکے شل رعد بکوشش و خورشش آندہ میگردد کہ سن از ہمہ علما و حضر افضل و کمل ام و
 ہوا سے فضیلت ما چند تراز ہر درخشان است بر اصول ہر پیش و فقہ و منطق بزرگ زبان

دارم اول میروم دیگر سے مانند دیگر برویدگان تاب خوروه و ریش مخالف بکف گزید میگوید کہ
 خوددانی کوشل با از تراغ ریاضی و گلستان فلسفہ کہ بر خوروه است کو با وہ از من از در باشه
 حساب و ہندسہ کہ ام سیراب و تروہان شدہ از نا آغاز روز تا ایندم سکتے ہم مثل ماورین
 رباہ است بنیان نہ آفریدہ و دیدہ ملک ثانی من سکتے جائیدہ آمدن خانہ رفیق اول مرا
 یہ پادشایان ست دیگر سے بہ آواز درشت و صدائے کرت تو گوئی کہ سگے با سگے بر در
 با ہم در آویختہ یا شعلے با شعلے با شامشہ و جنگ و جدال در آویختہ بانگ و خراش بر آ
 گزی تھوئی و طہارت و زہد و معلوت و حدیث و تفسیر و کوارنج و سیرہ علم ما بر طوہ زمین
 کسریست ثانی من غیر از صورت در آئینہ ہیج با پیدا ہویدانہ اول من میروم ملک از
 میدان این واقعہ متعجب و تعجب بردہ بر باب دیگر آمد در انجا دید کہ یکے دیگر سے را عشقی
 شامہ و سیکند و میگوید کہ شامہ پیش نید با ہم گناہگار ان و سیاہ کرد ان ملائق نعل
 با نعل پس قومی آنم چرا کہ در گروہ صوفیہ از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاعر و
 عابد و زاہد کسے نیست اولو سے آتشین و عمل سنج برد ان و جنات ریختہ و تیغ آہ ذرا
 از شامہ سینہ آہیختہ ہی سراید کہ اسے پاک مشربان روشن درون و بلاک طقتان سعادت
 شحون من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم یزہ مندی و فرط معصیت خشک تر از ذوک ام
 و فانی ترین بندگان بدترین از حیوان ام سلطہ عاصی و گندگار و ناہنجار و دراز در گاہ
 پروردگار ہمہ بید سیاہ کار عجز و است کہ در مجمع بچو شاہزگان ابدال وقت و قطب عظم گاہ
 یزہ گن بر سر خم و قبائے سرداری در کہ ششم شہار بود بر نشان قدم پاک ایشان من ہم میروم
 چون شیخ یکے دیگر را از خود بزرگ تر میگوید و بہ کمال انگسار گوہر نطق از دور حک و بان بر کمال
 بیان شامہ کہ دانہ ہم بزرگست ہستی و از نشہ شراب عشق ایندی چون و دشور بر حق نیک
 شامہ پیش تو بود درین امر این خیر و لطف پوشش خاک نشین لقمہ درون با شیخ گلوز شامہ
 کمال پیش شامہ بہاد و طریق ادب از دست تو ہم داد باوشاہ داوگر و او پسند بہ ہری
 اوراک آسمان سپرداشت و خوب فرشت ہر دور و دور کمال اندیشہ بخوبی آکاشت
 ہمہ ہمہ در شامہ شامہ ہزاران ہزار آفرین فرمود و لطف با سے شامہ نہ نمود و ہمہ را

طعام و عورت خوراینده بلبسان رخت بر پوشش هر کس انداخت و گروه فقرا را در خلوت خانه مسیحه
 معزز و منعم ساخت جهاندار گیتی ستان و دانش پژوه در پیانده و ریافت اخلاق خود و جاهل فقر اسسه
 ژ و لبیده حال و علم را با کمال را نیکو اندازده کرد و بدی احسن وجود در ترازوی قلم رسایید که اخلاق چه
 ماورین است در خلق چه ستان هر چشم جهان عزیز است بیدیدگی است و راست بیدید که دامن فقر
 انچه با خود بینی و غیر بینی پاک باشد کذب و راستی جدا پندارند و در سخاوت و شقاوت بیانست
 و تفاوت بین انکارند اینها کار و شایرا ادنی و امور عقلمی را اعلی و افضل و اند و حق دین و دنیا
 هر که خود بین و غیر بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نور سے و تا بسینه اثر
 فیض الکی نه رسد و شاخ شایستگی او از استوار نسیم گرم کریم نه چیدند - و در قانون
 فطرت و طبیعت او نازده دورانیشی و فرود پروهی نه افروزد و در بحر طبیعت و انسانیست
 او خود و معاند نفسی و انگشت نشیب و فراز کار و اسلحه نه سوزد - هر جهاندار گیتی خدیو را باید که
 دولت اخلاق و تهذیب از ویران کرده صحبت فقرا و محبت انگیزی تیزلسانی و طریقیان
 و مجاولان نه منطقیان و فلسفیان بگیرد و سر پای اخلاق بر اسے هوا خوابان و در دولت
 برای پریشانی و مانع سخن سازان نایاک طبع پذیرد و همه دالی و تیزر بانی منطقیان در نظم
 و نسق جهان و جهانیان بدکار آید - و گرد فبروتنی و فزون خلقی فقر اسے پاک درون آینه
 روح و عروت قلب را تابیشی جهان نافر بخشند - در سلطنتی که این هر دو گروه ستود و
 و قار سے و افتخار سے باشد بنا سے سلطنت او تا قیام خمیه نیلوفرمی مستحکم و بر پاست - و
 پیوسته چراغ اقبالش در ایوان کاهرانی و کاخ سلطانی نور افزاست - یکی از ان میان
 شمع نور افزاست و دیگر سے روشنی گستر تاریکی را یعنی علماء مثل شمع و فقرا مانند نور اند
 همه کائنات از نور این پر و در چراغ معمور -

حکایت آورده اند که در زمان پاستان و آوان گذشته شهریار سے بوده است که
 پاس فدیوب خود را نرس داشت و خلاف طریق رازشست و نکو رسیده می پنداشت امروزه شمع
 را خرابی دین نیستن انکاشته رواج نمیداد و دیگر اقوام را در ترازوی اعتبار به پیشینه هم نمی شنید
 روز سے در جوش سلطانی و فرجه اندازی بهم آمد فرمان داد که همه زنان سعتری و جمیع لولیان

از ملک بایرون بودند و با کوه و دریا و دریاچه و غنای زمین بجز آنکه در آنجا کوهی نبود و در آنجا کوهی
 و با ده خوار سے سے شود و در آن دیار خط و دبا سے مردم گمشدگان آسمانی و قهر تابانی
 بود و ای پندیر دو و در آنی سبب بود غضب زردانی است سیکه از آن بیان ز سنے
 چیده آفتاب روشکبوتیر خوشش آفرید هر خوبیر که از تاب حسن گلوسور شش ترا بد صد سال
 چهره آفتاب در آتش حرمان بسوزد و از تیر خزه زهر تاب او عابد تسبیح هزار و صد و چهل و پنجاه
 بختور ملک حاضر آمد و پایتخت را بلب اوب بوسید و عرض کرد که اسے بادشاه شریا جاہ گردی
 پانگاہ اینم سپاہ چار برین گروه خدلان پشروہ ستم جان خراش و ظلم زندگی تراش بر وادار
 و زخم چرخه خاطر مارا از ناخن سیاست و جلالت می نگاری سچہ کر بر راست از زبونی تقدیر
 است آنچه که در کتاب هستی و اوراق زندگی می خوانیم از فرزندین نوشته است حال اقصی
 اینست شمع در کوه سیکنا می مارا گذر ندادند و اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا ما کار
 چنان در آن خورشید شیر و طریق عالم آریان ماه تنویر از قور تطف و ضیا سے تطف شب سیاه
 اختلاف انام بار روشن کردن است ز آتش غضب و عتاب و در کانون گیتی آفر خشن و شیوه
 خدیجان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و باران التفات گلزار سلطنت و گلستان ابدت
 سوز و دریاں داشتن است نه با سے عداوت و فساد و در زمین ولما سے خلق انند نهادن
 تعصب کردن کار بازار ایران است نه با و شایان و مردم آزاری طریقہ قطاع الطریقان است
 نه راه شهر ایران - قرمان با و گوهر جان ماگنہ کاران سیاه کردار بر آفرید کار عالم که بشمار گناه دنیا
 و در پرده ستاری و غفاری بیچید و در آتش خویش قهر خود پی انتقام فی الفور نه فروش
 آید و توانا گناه از بندگان مشاهده فراید و از مانده اگر ام خود نه بر آید چهره پدران و اگر اسے
 شایگان شربت خوشگوار زری همه گزینگان را بچشانند بیشک بادشاه روسے زمین کھتا
 و سر حار می و جهان بانجی او را زیبا است نظر که تو خواهی ملک را باشد بقا و بی تعصب شو
 چو ماه پر ضیا از تعصب مملکت ایران شود از تصرف ملک و دولت می رود و ازین گفتگو
 شور بار و ریادل نیکو باند نشید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان و ملامان وقت بر رسید و از
 سر سر زهر گداز حاکمیت سوزید و دادار بی تمایبید آساید لرزید و عثمان جو رو جفا و زمام

نوسن قہر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شاستان ترم بازرگدانند
 و از سر و بالش و بنیش اندر زردل پسندیشند که بادشاہان را علم و فکر و شجاعت و شجاعت باید و وزیرینکات
 براسے محتاجان و شجاعت براسے وضع شمرخصدان و باقیان است و دستور براسے بخشیدن
 عاصیان و مجربان است و گوہر علم تاریکی ریاء و ظلمت زوا سبہ ہمہ آفات و مکروہات زمان است
 و فرمود کہ مالک الملک ہمہ کائنات خداست و بادشاہی زمین و زمان اور از یہا است از وقت
 گناہ بندگان بیند و در پروردہ علم پرپوشد و در براسے رحمت و انما سبہ جو شد
 حکایت حکیمے درون سنج برون آباد روشن دل ستودہ شمیم را بادشاہی بجلوت
 طلبیدہ و آئین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری برسید حکیم گفت کہ
 یزدان وادگر وادپند ذات علی صفات را از آفات زمان و مکروہات دوران مصون و محفوظ
 داشتہ بر اوج جہان بینی و پایہ کاوانی رساناد و در گستان و این بسان بہار باہر او ستر
 در بیان و اراد اسے جهاندار بیدار درون باید دانست کہ کار فرمان فرما سے چہو سلطنت سلطان
 روح بر اقلیم جسم است ہر سلطان روح در وان کہ کار از قواسے ظاہری و باطنی بہ احسن الوجود
 بگیرد و ہر تیر ورا حسب توانا سنجند او کار فرماید و اغراض و تقریبات در سر انجام و اہتمام اینہار و اندازد
 گاہے برو دشمن بیرونی راہ نیاید از قوت بصیرت از دیدن امور جلیلہ و مہمات بخیریلہ و دیگرہ بیند
 و از چشم تغفل حسن و قبح ہر چیز نگر و تا دیدنی را نہ بیند و از پنجہ خزہ و پاسے نظر خلد و لذات برہند
 و از گوش کنیصوت شنو خزانہ بصیرت اندر زگران و حالات جہانداران پاستان نشود و بسخن
 سخن سازان و ناراست گویان نگراید۔ و از قوت مدد کہ لغوات اوراک و محلات معاملہ فیہی و آغاز
 و انجام بخوبی و بجز اوراک امور خیریات و کلیات بیخ نگوید و تصدیق را بفرماید کہ در اقلیم تر اہل
 خیالات امور شہوانی و شیطانی نشود۔ و نااطقہ ہر چہ سراید نغمہ فردا نشد اسراید کہ آفرین جوان
 و کف بی پنجہ را از زرخن ناپسندیدہ نہ آلاید۔ و نا خوردنی خورد و نا پوشیدنی پوشد چون
 سلطان بیدار و بالش فرزین بنیش بیند کہ ہمہ قواسے بدنی چہ نفسانی چہ طبیعی چہ حیوانی
 در فرمان پذیر سے و ادعاغت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سے سکہ شاہی
 ہر چار واسے فارودہ ہا تو وقت در کار سلطنت و جہان آرا سبہ ہر وارز و نخستین آئین جہان داری

آرزایش سیاه است و در مستی لشکر و زینت سوار است. هر جا اندازی را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته دشمن از بلون تراز پرگاه و آرامگاه مخالفانش در گوناگامی و غیره است
 از طبع لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و فتح ما با بر آسمان اقبال و خشنودگی دارن
 و بهای سید کامرانی و فرزند یزید در دام حوالت و اہت آرد و جایگه شاکستہ سپاه است ہما تہا
 فیروز می و بہر فروری را بر آہ است۔ از جوشش لشکر جزار و خروشش فوج محشمہ آثار و مانع مخالفان
 و گردن کشان بزرگوار سے بطاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی براق
 و بیساق و اسباب بنو و سامان جنگ ہر دم ذلت و خواری است۔ دوم کار باو شاکستہ
 دل و او گستری و انصاف دہی است تیغ و او پشروی بہ بنجی لمعہ افزور باشد کہ از روشنی او
 محکمک بچیدہ و دیار دور و دراز از تاب جان ربائے او منور و تابان بود و در تھی و ظلمی و
 دیدہ خستہ دلان و غریبا و فقرا سے دلچ پوشان نرسد۔ و کسے پار دست و راز می سیاه
 در زمان ستم دوست نہ کشد و نظمی و کستی جهان بر رویے کار آرد و کہ سایہ روان و شب گردان
 و قطع اطریقان و حرامیان را مجال فتنہ انگیزی و خون ریزی نہ بود و شارع عام بر میان
 و بازار گان و ہمہ آیند و رونندگان و سازگان و صحرائشینان و کوہ نور و ان سخت و شوا
 نباشد و چسبناخ امن و امان بذریعہ کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین دولت
 و اعیان سلطنت کار آرمورہ و راد تجربہ کاری دیدہ کہ نشانل حسن نظمی از پاسے تعقل و
 زیاد ہوشمندی پیوودہ باشد کاریکہ دہند فرخوردانش و فہم اہل کار دہند تا کہ بفرحائے لکل عمل
 رجال و کل مقام مقال سلند کار و بار ملکیت صورت نیک و احسن بگیرد و سوم مرد متزلزل
 را سے و تا مستحکم فرود را در انجمن بشورہ راوہ باید داد و پرتارک او کلاہ نمری و سہ جاری نباید
 نہاد چرا کہ در آب جنیان صورت در دست مرئی نمی شود۔ و از دست لزان کار ستودہ نہ بر آید
 مرد متزلزل را سے مثل آب جنیان و دست لزان است تمن او در میدان نطق و گویا
 مثل مرغ آشیان فراموشی سرگردان و حیران۔ چہارم نا اہل را کار بزرگ و عمل متراک نباید فرود
 و بر و راہ و شوار نشاید کشود و از ہر کس کار فرما خور طبیعت و لیانت او باید گرفت۔ و بار ہمت
 زیادہ از طاقت زینرو سے خدا داد بر روشش نباید نہاد و فرودمان می دہند کہ بطلایوسی

گذاشته برای او اسے کورنش با پر خاستے حافظ رعد آسا بنالید وہ وہ مسکے پیا سے باو شاہ ہا
 وگفت کہ سو گندہ دست کہ از کورنش شاہی تو از جانہ بنیدید ہم و از خوف بہا ان نظام تو گمان وار کورنش
 بلکہ ذات علی صفات را رہا و ہوسی راہ خدا دانستہ سہر آسا پاسے اشتقاقت و زمین ارادت
 نشانیہ ہم۔ باو شاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت وینا بگو کہ چیست و خواہشات
 این و ازینج بر اقلیم دل چہ قدر تصرف و از حافظ بنالید و گفت کہ اسے وارث تحت و ویم
 اگر دین وقت این در ویش را ہمہ سلطنت تمامی غنیہ روسے زمین عطا فرما کے بعضی کجوف
 قرآن شریف نہ وزیم و ہمہ مال و متاع صوری نزد ما کتر و زیون تر از پریشہ است لذت تو
 آن کیسے دانکہ بخش عقیدت بخواند و ازہ سبحان ارادت و صدائمت تلاوت نماید این کل
 کہ باب عرفان را می کشاید و فریست کہ روزات آئیدہ را فرامی نماید باو شاہ از شاہ و کرد کہ
 عقیدت و اتق دارادت صادق و رہم امور و کار است و چہستان خلوص و محبت از کورنش
 سماپ لطف ایزد و چون و انجا شاہ و اب و پڑ بہ راست۔

نظم

بند از ریشہ امور ات جهان	واشود از صدق نیت بیہ گمان
صدق نیت را بدان گنج آرد	صاوتان دارند بر دوسے دستگاہ

حکایت آورده اند کہ باو شاہی پسرے داشت صوفی الفاضل آراوانہ طبع صدق و
 گلگونہ چین او بود و صورت علم و ہیا از آئینہ ناصیہ آدمی نمود و بنیستہ لب بلبا چو لبت چہ
 داشت و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عذیب البیان نکردے و از مجالس و انجمن
 احراز فرمودے و باب تکلم و تقسیم را از کلید گفت نہ کشودی و آسمان نطق و گویا سے را از
 ابر بے بیانی و خاموشی پنهان داشتے و احوال باستانیان کتر خواندی و بہا انجا و است
 و دو وجه یکسوئی و زاویہ نشینی در گاشتن خاطر بیشتر نشانیدی۔ روز سے باو شاہ او را بر آہ
 مجوری بر اسے شکہ بید طاہران بلند پر واز بصواب و کہ شاید در انجا از خدیوہ اسے گل
 صواب و فاضلی و امان و شت و از بلندی اشجار کو سے غنچہ دل بشکند و حقیر خاموشی از نسیب
 بکنند و وجہ سکوت بی تقصی پیدا کرد و آن تصور طلسم بی تنگی و عدم گویا از انفسون نطق کورنش

روانی انصیر و با محتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید ناگاه در اجی تیرمال از خونین
 چنگال شاهین و شبلیز پریده و از نشانه بندوق وارسته به تراکم اشجار و شتی در خرید و از
 وید که میاد آن کفنگ انگن پیمان گروید تا چاره همه تیر انگنان و قزولان از آن سو
 گردانند و راه دیگر گرفته چون بر قند و مزاج از میان چوبستان بانگ برداشت صیاد
 در کین بود فوراً بر او ارسش بندوق سرگرد و دراج جان و او نفس کالبدی از طائر روح
 پیر و اخت و گوشت و استخوان را بدخمه سینه شکار بیان انداخت شاهزاده از دیدن این
 سناخه زبان تکلم در کام و دمان در کشید و بر صفحه سینه از علم ناله و بداد آه و دوناک نوشت
 کوهن سکت سلم و من سلم نمی بازار این یعنی که گاه بیگانه بیکر و از آن هم زمام گویا سئو باز گردانید
 و در از رنگ تصاویر بود و باش و زرید تا موشی اگر چه خوب است و وقار افزاید و جاه
 فرماید آفتاب منزلت و شوکت را شید خرد افروز دهد و کوبت بکننت و ایت راجه
 شکفت افزایشد اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خدا و اوضاحت و بلاغت را در
 خدا دارد و گوناگون نغمای تقیر و گویا سئو پرشیده می ماند

نظم

نه چون مطبلان هفت بسیار گو	نه مانند تصویر رخ اموش شو
بنگام گفتن سزاوار گو	چو چکای در سینه پاکینه خو
نیپه و ده جنبان لب خویش را	میازار سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روسه خود را در آئینه زندگی دید که اکنون
 ازین بازار شد رخ باید گردانید و زادی و بسین که خانه اقامت دائمی است باید
 گردید و قباے عاریتی هستی از مقراض مرگ باید ورید و از چشم خود و دیده گیاست و قرا
 نیکو دید که ایرون نزدیک است که ازین حصار آشیبی بیرون فرامد ما در خود را بصیت
 فرمودند چنین چون نقش بار از لباس ضروری موگان دلی روانان بلوس فرمائی و
 در زبیر کفن و زندان کج مجوس کنی هر دو دستها را کشاده بیرون از کفن سازی تا بر زمین
 در زمان شخوار بن بوداگر دو که از گلستان دنیا تی دست هم مفلوکان و گدایان میم

و بیگی دولت و مکننت و سلطنت و اجبت را باز بدینا میگنارم و بنینده از ویدیه و رایت مشاهد فرماید
 که مال کریم براسے صرف دوستان است و سرایه لیم و ملی الطبع حبت خوردن دشمنان و
 آنکه کسی بجز جازة ماگریه و بکا کند و لوازم شیون آه و ناله بتقدیم نه سازد اگر کسی بگرید آن
 کس بود که گاهے در همه عمر از صد عمر روحانی و گزند جسمانی نظر نخورده باشد و گاهے بار
 کلفت و مصیبت برودش جان نه برود باشد که با برنگان پیدا کرد و از در و بلا و رنج
 و غنا شخصی خالی نیست و رنجی نیست که پانچہ انقلاب نخورده باشد و پاسے نه که در دغار
 افکار ز فشرده باشد سوم آنکه جازة مارا اتجا دفن کنند که در اینجا کسی پیش ازین مدفون میشده
 باشد و بوئے از جان داوگان ز سیده باشد و کنارش از نا آغاز روز پنجو آغوش زن
 عقیمه از بار فرزند سے خالی مانده باشد تا که گوناگون خواص قدرت ایزد چون آفریدگان
 خدا برنگ شگفت افزا پیدا گئے گیر و درنگ و بوئے چنستان صنعت او دیده مشام
 جهانیان منور و معطر سازد و مادر بچنان کرد و در پیش از دل و جان کار بند شد اما براسے
 گریستن بفتش در همه مملکت یافته نشد و هر دو دست تھی ہم مانند نیچہ خاره بیرون
 از پرده کفن برهنه کردند و در عبرت و خوف در ماشا شیان و پس ماندگان کشاوند و
 نیکو بوی آیت افکار افرمودند چون مدفنی نیافتند که در اینجا گور سے و فرار سے بنوده باشد
 و گاهے آرام کرده جاوید براسے مردگان نه گرویده باشد تا چارہ عثمان آب را یکسو کرده
 در ناف بجز خاک سپردند و بر عم خود پنداشتند که در اینجا آسیب کنند گور کنی گاهے ز سیده است
 و کدامی مرده در اینجا آغوش کند غلطیده و قتیکه مادرش را بوش حبت در دریا
 دل بزوی و ماہی انس در بر که فراق بپیدای بر کنار در بارفتی آه سکندر آه سکندر رفتی
 و لغو با سے آتشین کشیدی و گریبان بسر و قرار در یاد فرزند از نیچہ ناشکیبی دیدے روز
 علم غیبی ندا داد که کدام سکندر را سخواتی در اینجا بے شمار و هم سکندر مدفون اند مادرش گفت
 که سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سر و شش نهائی گفت که سکندر بن فیلقوس ہم لا تعد و
 لا تحصى اند و این دریا گرو با کرده مردم آسوده اند این نام کیگیری لگو که باو شاه بهمن مکننت
 بهمن دولت و حشمت بهمن نام و نشان درین مہدی آرامند و نجواب و پسین می خشنند

از دیدن این واقعه غیرت از چشم خرد بگشود و عروس زین با تجلی صفائی و نشان چهره
 محمود دانسته شد که درین بازار ششدر کسی را نام و نشان باقی نماند و درین بازار هیچ همه گمانان
 را در گرداب غبار و رستم فرو بردند و نشان است و نامی بقاعدا را است و همه را به گلی بفروردیه شریفه
 بدون گوهر دانش و غمزدانی را اورده است و در این وقت از آنجا که در این است این است
 چنانچه انداختن خبر و نشانها را

<p>چو گل چند روز است این بوستان ندر ویش نه شاه گردن فرار در مرگ هر روز اسفتن است چو خوشوار قدس گرامی بشو</p>	<p>مجراسه برادر تو نام و نشان شعله بلبانند ز قوسه در زبان همه را به زین زمین شفتن است اگر نام خواجه خستار را بگو</p>
---	---

کجا پیوست شنبه ام که بیکه از علیا سے نامدار ری از گریباری عیال و اطفال کمزورت
 که آن آسانمیده بود و کسب استقلال از گلابوسه بجل و بسالت رو کشیده و دخترش
 بجاسه زتان رسیدند و با بلیغ به پانزدهم شب عنقوان روشنی پذیرفت و از فکر چیز
 و صحت شادی کنیزانی ایشان همه قواسه صوری و منوی از کار خود معطل گردیدند و آفتاب
 رنگی نیرو سے و مانع در ظلمت تر و و تار یکی خزن و آلام درآمد ناچار سفر را وسیله قدرت
 و نظر نداشتند پانزدهم سفر به پاکر و ایشان غریب در گردن همت حاکم بدر بار همت
 رسیدن فرمان فرمای را و یک شب را در شمشیر از خوابی صحبت خبر و بیان ماه پیشانی بر روز
 آوردی و روز در لیسو و عقب گذرانیدے و طذوات گوناگون خوردے و در غفلت و در غفلت
 و عیش و نوشیت زندگی بسر بردی و از همه مہمات سلطنت بنمیر و از جمله امورات مملکت و
 جمانداری مداخله نکریدی چون اگر ساکنان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
 مسافران اطلاع نداشتند و در این و در این سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست
 از دندان مسرت میزدیدی از اعیان سلطنت گفت که این همه نذرانی و سینه کوبی و خاک
 آفتابانی چیست و در و نغان و خیمون و یکبار براسه کیست چون می بینی که باد شاه وقت راز
 در باب علم و نهنظرت است و از سفر بان و شکرگان و بی محبت و رغبت تو هم ضرورتا نشود

تسخیری را بہر زہر اندوز سے و کلیپہ باب بہر زہری پنداشتہ خود را بر اسے چند می سخرہ
 گردان و استہزا و مضحکہ را اور و شباز و زہری قرار دہ و کد امی چیز را خانیگی خود ظاہر فرما
 و یکی از ہنر لیان نامی و نقل نیرم امر اسے زمان و ستو وہ و گزیدہ سخرہ محفل نشاط پرستان
 شو تا بہ اندک زمان کو کب تمامان آسمان صحبت یاوشاہ شومی و یکی از مقربان فرگاہ
 ملک یا شمی مجبور عالم این تذیب را ناخن گرہ کشا رشتہ کار خود دانستہ طوعاً و کرہاً شیوہ
 تسخیر و استہزا و زہریدہ و مزاج و ہذکہ سنجی او نقل محفل اہل دول گردید ظاہر کرد کہ از دال
 ماش می خاتم و اور از شہت و زہر بون می دانم چنانچہ از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را
 دیوانہ وار ساختہ لہو طفلان و بازی کردہ وضع و شریف می شد و بہر محلیکہ رفتی موجب
 نشاط و انبساط ارباب تنگ گشتی در چند یوم آوازہ خانیگی و تسخیری او در ہمہ گوشہ
 در رسید و خانہ بجانہ نام نامی عالم شہرت پذیرفت و بہر رئیس و امیر و بزرگوار و پیر و جوان
 دولت صحبت کہ مایہ بہیت و انبساط بود از جوش خاطر و رغبت اندر رفتی شد چنانچہ
 در اندک عرصہ پانزدہ ہزار روپیہ فراہم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیہ حال
 و چہرہ عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخت بد و نیزہ نرسندی و انبساط و رحمت
 دلش بدید رفتہ رفتہ از آمدن این سخرہ و صادر شدن این نقل مجلس باوشاہ سلگہ
 شد اقبال شاہی ہم خواست کہ از دیدن لقاے بخت انتہا سے و شنیدن سخنی سے
 مزاحمت و ظرافت آمیز آن رئیس القلبان دل گرامی را خوش فرماید و از چاشنی المزاج
 فی الکلام کا لعل فی الطعام خاطر دریا مقاطر را ندانی بخشیدہ طبیعت ہو پسند را شادمان
 فرماید۔ ہوندم اورا بدربار بادشاہی آوردند و تاز خوش طبعی و ہزل سرائی را تابناوند
 و مادہ طعام ہا سے لذت و ماکولات و مشروبات گوناگون گستر دند و دال ماش ہمیش
 کردند و برو سے عالم سافر را تضحیک نہادند عالم کہ دانی روزگار و تجربہ کار زمان و
 دانندہ علوم دینی و دنیوی و خوانندہ صحافت ایزدی و شناسندہ روزنا حادیشہ و شور بگ
 بود دال را بدست گرفته و بر سر نہادہ بزیرا سے تخت پاوشاہ ایستاد و فرہ آہ دووناک زدہ

مساجدی خوانند و هیچ تو مؤرخان و معنفان و علمای دین بود و ثبات در آثار تصانیف می گویند
 و هر کس این درگاه فلک پایگاه را بچاسه و باو اسے خود می داند و سر چشمه انوار و مباحثات
 دین و اسلام پندار و بین هم که دانشه غوامض علوم دقیقه و آگاه از رموز فنون عینیه و خواننده
 جز اندک هنرهای متکونه و شناسنده کتایب فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
 بر و خورشور پاک صلح آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب بر زبان
 سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است بخوانم و در میان روز علوم ربانی و در پرده
 شب ظلماتی بر نهاد آسمانی و روزبان دارم نام نامی را شنیده مانند شسته سوره دریا
 و مثل سافر جانب شارسشان ^{قرآن شریف} درین دار السلطنت افغان خیزان و خاک صحرا و کوه و بادکن
 افشان رسیدم خواستم که به طرز علمای دین آستانه نویں درگاه فلک دستگاه شوم چون از
 بعض ایمان دولت و واقفان فرگاه گردون منزلت دریافتم که درین دربار علمای را
 بار نیست و دومی هنر را هیچ کار نیست کرده قلیقان و سخنران حاشیه نشین سیراند هنر گران
 و نخل سرایان شاه را امیر و وزیر اندیکه از امرایان فرمود که مصلحتی از سے چند روز
 خود را مسخره کن و هنر سنج شود و ظرافت و بدله سراسر اختیار فرما و که امی شے را خپاندگی
 خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بگذرد باو شاه رسی و یکے از معتدالیه خاصان شوی
 ناچار چون بار عیال بر دوش جان دارم و زنجیر و ام در پاسے زندگی بسته است و عقب
 شرعی و خیران نیزه نظر است مجبوراً این سبب بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
 شده ام این وال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بدبخت است این گفت
 و بخورد و بادشاه دیده پرتم کرد و از کردار ناستوده خود محبوب و خیل گردید عالم را خلعت بی ما
 بخشیده رحمت نمود و چشم عبرت بر حال خود بگشود و پروردن علماء و فرام کردن حکما سر چشمه
 جهستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و طبیب و دانش پژوهان سحاب تازگی بخش خندان
 نکبت است و صحبت نا اهل فرمان فرما را از کله پاسے ملک داری خندان باز میدارد و که
 یکپای نهنه پای و پیکر از زرقار و کشنده صحبت زمان بخوابش شستن غازه دولت و خوار می
 بر رویانیدان ماست هفتینتی بدان و ناعه ان هر را پایبه از اوج فرود اندازد و در گو

تا کامی و نکبت نبشاند صد سال آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و تابو و ساز و نایاکت
 پاک را بلیه کند و پاره ابر خورشید جهان افروز را تا پدید چون آب در کوزه ناپخته گل می شود
 همین سان صحبت نازل ماعقل را محصل و باطل سازد و قسطم
 تسخر بود مایه مدبری چه تسخر و بد شاه را بدتری چه بهر جا که نزل و تسخر بود چه بلا با بیان بود چه
 جهاندار باید که دانا بود چه هواخواه علما و حکما بود چه زوانا بود ملک را روشنی چه نمایان زوانا گوی شومی
 حکایت مردی کاندلی پیرین و مشعل بکف بحضور پادشاهی داد و اگر داد پسند آمد بهشت
 بود سان در پادشاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس با آتش آبر و سوزی
 و کشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس ما را وقف زرگاو ان ظلم و توندی کرده
 تصرف بجایکند و شلفند زین راه سلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده است
 پادشاه زنده دل پاک شیخ ^{پادشاه} فرمان داد که وقتیکه آتش فساد و مشعل پستی به اندم بیا که از بارشش
 آب تیغ برق نشان این نازده را منطفی نمایم پس از انقضای یک هفته آن مستغیث فوت
 شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کسیت نشاء سوار بوده متاع بیبه بهاسه ننگ
 و ناموس را قرا قاز و حرامیانه بیبه نماند برود و مستحکم ایوان حمیت و عزت ما را از کلند بیداد
 و ظلم و ستم بر زمین دلت می اندازد پادشاه تن واحد خنجر بکف جهاد آورفت دید که شمع بچو
 پاسبان بکیا ایستاده از مشاهده جانیش از شعله تشویر سلا با خود را مانند جیم میگدازد
 و اشک ندامت و خجالت بر دامن حال او شان می ریزد و پادشاه بیدار و دل فوراً شمع
 خانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سراز و دوشش شاهزاده فرود انداخته سیل خون روان
 نمود و روی خاک را زنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود مجاز در در مندان آه آه بگریست
 و چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان بگریست باز شمع مرده را زنده ساخت و رو اسه
 سیاه ظلمت شب بر انداخت و روی گشته را دید و شکر آیز و سپه همتا بجا آورده آب
 و طعام بقدر سد رقی بخواست و بخورد و ونهال انسوده ^{تخشیمی} را از آن آب و طعام سر نیز در بیان
 فرموده برای رفتن میباشند مستغیث بانگ برداشت که عرضی دیگر دارم پادشاه پرسید که تروه
 بگردد و زیدان بیان مافی الضمیر بود عرض کرد که جهان پناه ظلمت بنامان بر زمین است و زمانه

ماروز رستم در از باد و کشتن چسبان و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شایسته پرست فتوح
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس از روی او افروزدن و از من تا آن
 تنی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه سلامت بود او را و اگر گفت که هنگام این سخن تیغ
 که در خشان ترا برق است بدلم آمد که میا و این زانی فرزند من بود و دیگر محبت پدری
 جویش نزد دست انصاف و عدل را باز داد و چشم جهان بین از تابان ناصیه او می
 بگرد چون در پرده تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار و خودش خیابان کسی با
 پاک فرمودم بدل دانستم که بشک و بی ریب فرزند دلبنده را که قره العین زندگی بود از بالا
 آرک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بقراری و بیجان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم و از دو دانه و مجسمه سینه بکینه را پر و انجم چون باز بروستی بخش را دیدم
 معلوم شد که فرزند ما نیست او از من اقبال ما از ضرب شجر خون ریز برست و در خیشان
 زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکر نیگری تعالی نوشیدم و کام دو بان را
 لذتی تازه نوشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بستم که تا انصاف ندیم رو سے آب و دانه
 نه بینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عرض یک نهفته است چیزے نخزده ام
 راز قطره آب به دو بان خشک را که زبان خار آسا از فرط نفسیندی شده است سیراب نه کرده ام
 در نیوقت استیلا می خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانایی و قدرت
 ما نماند و بود ناچار پیاله آب شیرین و نالی پار با از تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت ساری خود برسم و ماده شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوام
 سلطنت و مملکت راستحکم تر از بنا سے کاخ فلک سازد - بادشاه عادل و آمانزد و صورت
 و اہبت و خوش اقبالی بر شطیج فیروز بندی و کام جویی باز و شره ظلم و ستم همچو شره شعله آتش جز
 شمر نیست و محبت ستمکاران ہم مانند مجالست آتش از خطر نیست -

نظم

<p> ز مهر عدل روشن روزگار است ز نور عدل ز نور ستمکار است </p>	<p> زمین عدل و بنا بر عدل است ز عدل و در امور ستم عالم </p>
--	--

حکایت فرمان فرماست که کند که روز سه بتقریب گلشت و تفریح و تفریح و تفریح
 بر سوار سگی نعل آسمان رفت ابر و قمار در بود ج زین خورشید تاب میرفت و تماشای
 جهان و جهانیان می کرد ولذت جان افزا از صنعت صنایع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
 جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در خرمی و ایشاد بر دل عرش منزل خود میکشود و در آنجا
 راه مردی غم خورده و از جوش نشسته از خود رفته ایستاده بود چشم مستی آلوده هر سو کشوده بود
 آن مرد بعام نشسته و بهوشی چون نعل با هوج زر نگار دید گفت که اسه ارباب نعل این نعل را مع
 هوج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زر بگیر و از بخشش بے پایان تا آسوده و خوش
 حال شو نعل نشین که والی ملک و ارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شوق چشمی بهم برآید و در
 زندان سخت مجوسش کرد و غذا بها فرمود و روز دیگر از زندان طلبیده و عتاباً پرسید که قیمت هوج
 نعل چه خواهی داد و دست کرم بر ما چه قدر خواهی کشاد. آن مست چون خود را در سلاسل
 داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسای بر خود بلر زید
 دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام و از سر تا پا عاصی و پر قصور آن خریدار
 یعنی نشسته شراب که همراه ما بود ازین فرسنگها دور رفت من بفلس فقیرم و در زیر خیز کبکست
 ذکال ایسر خریدار نعل و هوج زین جهان ایسر زیجها که به همراهی ما بود از کاخ و ماغ
 ما بیرون رفت فرمان فرما سے را این تقریر و پند بر خوش آمد از بند زندان رها کرد و بیج
 آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو تقصیر بنا و لاریب نشسته شراب به نهامی متعاق
 فسق و فجور است قمر پیمان و یار راستی و سعادت شرویهی مترنما دور و راکب شیب نشانی
 از هوا سے غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در هر آسے پست و بلند خیالات که یکدانه نشسته
 زوید گام فرساید این بهوشی نقد خود و متاع دور اندیشی را از کیسه شام و جیب دماغ فراگرد و محفل
 و لایعقل و بازیچه طفلان بازاری سازی سازد و کور خود تیره هم سوی دشت پر خاز نشسته طمانی شتابد و
 دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع باد و نوشی در محفل از یکسکه آسمان پرواز نه افستد و روز

قطر

گر خود داری مخور کاین آب تنه	نعم را در لفظ سازد کور و کسب
------------------------------	------------------------------

لیسان غم گیرد از بدن	بچه دیوانه کند یاوه سخن
ست را در بزم دانش بار نیست	بخر در راه در جهان کس یار نیست
ست را پیوده گویند اهل دین	کس نه سازد بخیر و راه بخشین

حکایت درین زمان گشته است وانی روس رعایای خود را که و ولایت ایزوی است از چنستان آزادی بر آورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل گران مطاوعت و انقیاد استوار بست. گروهی از سخت گیری و ستم پذیری و پید او گری تاجدار بجهان آمده فاشیه فرمان برمی از دوش طاعت فر و انداخته لواسه فساد و عبادت بر پا کرده مخالفان را بزبان روسی نعلت می نامند. این گروه سر تافته با هم بوده و نطق نمری بر میان روان بسته شدند بر کشتن شاه شدند و نایب و کردن خار وجودش از صحن گلشن سلطنت مستحسن پنداشته اند. چند مرتبه از کین گاه بندوق و طینچه سر کردند. از کرم حافظ حقیقی کار گزشتد و نشانه بر بدف نه نشست. روزی شاه بدخانی ارا به در سفر بود دشمن اندرون راه آهنی آهن کندی و خواستند که آتش زنند و ارا به را مع شاه ^{نیل گاوی} انگر وار پیرانند چون نگهبان او آفرید کار عالم بود این حادثه هم رست و الهام جید مجاهدان در از زونه سفت. در نیم مرتبه کمر آهن نیز کمره طعام خوری زدند و غم گشتن او صم کردند چون باو شاه مع اهل خیال در کمره تناول خاصه تشریف برودن میخواست هنوز قدم اندرون نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و کمره و طعام هر چه در بود و بچو و دو و دشمنان بی پرید و خاکستر سپاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کمره زخمه بود و در قصد رفتن بود. ازین علم هم گوهر جهان از دستبرد و در بزنان سلامت برد. این گروه مجمع شتر است و هم غیر پیوسته پذیرید عرائض گنام و اشتبارات پادشاه را بیگویند که روزی ما شمار از ندره خواهیم گذاشت و در گونا کاسه خواهیم این داشت اگر گوهر هستی را عزیز داری و ما رعایا را و ولایت ایزوی پنداری از عروس خیال سلطنت نغمی بگو باغ را زود بپرداز و نغمه جمهوری حکومت را بنواز. ورنه می میرد و کاز خون گرم تو روی تیغ خون آشام باز گین خواهد بود و داغ وجود تو از در این زندگی خواهد زد و در مخالف میسر ایند که سلطنت

از تمام حج حکیمت است و همیشه سزگون آری که در پناه حوادث و انقلابات مانند باروت و باروت و در نقطه در معرض مخاطره و زندان محله محصور است و از پوشش مخالفان و دشمنان مجبور و نیز باید گفت که چو پر تو آفتاب و یاری که از خط استوا قربت دارند گرم تر و محروم و گرمی خیزانند و اما ای که بیافت بید واقع اند باز دانه و خشکی انگیز زمین هیچ در سلطنت شخصی رفاه عام در آسودگی نام کالعدم است - و فرمایش در دیار های دور و دراز نامحرم - جا که شمع نظم و نسق و چراغ داد و دهی و کرم خردی روشن و جهانی از حدت آتش جور و جفا و لنگا در میان سوزان دراز تنور و کجین -

نظم

<p>بچوسایه باش بر فسق زمان نقد آزادی بده هر مرد را می نواز د از پشاست ساز دل آب در یار کن هرگز نمان گوشش کن این بانگ خوش آثار را</p>	<p>با جماعت باش امی شاه جهان خلق را از بندطاعت کن رها هر که آزاد است گوید راز دل راز چون در یاست اورا کن روان بشنواز روشن دلان گفتار را</p>
--	---

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو و مشوه پر داز خوش انداز و هر نقاشی در برید و ایازم قلمبهان آراسته و اینجمن خیناگران پیراسته شب در شبیات و عیش و نشاط بر نور آورد و در وزیر اورا بخت و ملائمت بسپرد و حق آفریدگار عالم ادا نه کرد و بر فرمان و خورشور پاک گوشش نه نهادی ^{بسیار کردی} به نظر تعجب و شگرت از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را چه بزرگان و گرامی نزد آن بجان و دل محترم دارند - و نور مردمک اعزاز و امتیاز انکارند به بی عیش مطالب فرشی می خیزند و قاست راست را در ملازمت او کمان آسائیده ساتند و از کردار نامشروع و افعال زوید او را کسی جز زبان نمی آزد و قبایح و خبیثت فطرتی را که ام کس ز بیون و زشت نشناسد - آن مرد دانشمند گفت که این داهی اگر چه کردار ناستوده دارد و نامرئیت و بی سوخته و نکو به است اما فر و ماندگان و سکنان و حاجتمندان را از بسیار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث نماند

بشوق قلبان کشتی و تماشای خلق نوشی پویان پویان نزد کیش برنت چون قریب آن روشنی
رسید - رسید که آن آتش نیست یک درخت صحرانی هست به شکل شعله آتش تابان و درخشان
از معانه او غرق در ریاضه حیرت بوده فی الفور از آن شجره لسان هر چه از برگ و انحصان بدست
آمد گرفت و در بیان کرد و پاوند نور در راه سپرد - از اژدها غلبتی شکفت از او کشتی تعجب
خیزش آمد که پاسه خرد در دشت دریا کوه اولنگ و جناح طائر ادراک در هوای بر باز
حقیقتش در شیشه شکفت بسته است یعنی آن گداور هر چه در قریه و شهر که می رسد همه شرد و
کلان و صبح و شریف امیر و فقیر و نوکر و مستمند به نظیمش می خیزند - و چو مرد یک چشم در دیده اندازند
می نشاندند - در روانه وار به شمع ذالش از هر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان بر پیشکش
و دومی و سهنهای خود می دانند و باره نایمی او را بومی شام افروز پذیرند - فقیر از هجوم خلق الله
بجان آمد و شربت نوشگوار آزادی او بیخ تراز سم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان
رو نمود همان دم برگ بار از زبان بر آورده بدربار انداخت باز کسی او را به اعزاز نشوخت
و کسی روی او نه شناخت و قنقسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفریدگار عالم در بیانات اثر پاک
گوناگون و خواصها سے بقلمون نهاده و شمع بر نور صنعت نادر خود در زحمای او و کویین بر او
و متاع قدرت رنگارنگ و خزانه آفرینش هم از نعمت است دیده باید که روشنی صنعت از وی
بینید و چشم شاید که لموه قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجا هست که روی
درخشان آفتاب را معانه سازد و دیده رسد رسیده را توانائی نه که الوار ایجاد آید یا بگردمک
ادراک جاوید سبحان الله تبارک الله حسن الخالقین -

ابیات

<p>جمال قدرت حق پر جلال است گرا دیده که بیند نور او را بیانش سبز هر جا ایستاده بهین اشجار مرغان چمن را تسبیح خدا سے پاک هستند</p>	<p>کشودن دیده بر نورش مجال هست ز تاب او بود بهوشش موسی بجاک عجز و سوسه خود نهاده زمین و بحر و این جسم کهن را بدرگاه بلندش خاک هستند</p>
---	---

حکایت در مرگ یاران مردم و منفسان ملائک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه فرو
 تلخ سازد و در شایع معاشرت و نبوی را از کار و دست با دفنا ببرد مرگ یاران است
 و نهی آنی که عمر آرزو را از امر حقشون تمام و ناپخته فرود ببرد و خون طاهران چمن را از غیر ظلم
 ستم در زمین حسرت بریزد مرگ یاران است (در دیگر روح و روان را در بگ نیکت
 و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و محروس راحت را از سخت حور می و بهجت فرود آورده
 و ز راوی ظلمت اندوه و تاریکی خزن نشاید مرگ یاران است) و سیلابیکه بنامی کاخ
 شراخ ارتباط یاران و انبساط سخنواران را بجاک پاک آورد و مناک انماک اندازد و نقش
 بشاشت و خوش ولی را از جزایر سینیه از کار و غم جان فرساک سازد مرگ یاران است
 یا ترو هم ابر بل ششام چهره و ز قیامت درشت بار است که در نمود و چه نگار ششام قمار است
 که پیش آید اغنی محب و لنوار سراید اغزار و اعتبار ایام الا قیاس سراج العلماء سراج فضلامی
 زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و متفوزین
 سر بگاه بحیث الما و اشتا فتنه و دل ما را از شتر اندوه شکافتند در نقاب خفا آون چه نه نورانی
 بیات شران در حقیقت نور و دیدن صف زاهدان و ناپیدان و علماء و حکما است و گذشته
 در شان ازین و سواس گاه خزن آگین رفتن تا قله سعادت سندان و در پاجنت گرایان
 نمایان دل خورشید سیم است سبحان الله چه عالم با عمل ننوده منش گزیده طبع غلیظ ایشان
 ممدوح عالم در عالمی است بود که در علوم ظاهر و رشک قدما و سلف و تازه بهار گلستان تقدیرش
 و هر گوی معلومات خلقت بود در دل در پهلوی بچو آفتاب روشن و درخشان داشتند که انوار
 و سار آن در آن تابان بود و نور زمانی را به پلاغمتی و فصاحتی بیان می نمودند که علوم
 هم به آنک تقریر چاشنی از نهمیدگی می کشیدند و بهره یاب از عوامض کند و راز و دقیقه
 و شایسته و باطنی قدرت و توانائی گریه با سب بود که صور هم اسرار باطنی و راز علوی
 در آن ظهور می نمود و در آن کشف ختمیه جواهر را بر نعای ایزوی و تخینه کالی
 در دنیا هم عظیم آسمانی بود و ذات کلکی سفالتش سر با نور اسلم که در پرده صورت
 انسانی روشن یافته حیات تقدیرش مانع ششام بین و ایمان بود که خورشید آسمان بر سر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا ملکات الافلاک درخشید - و با تشریح مکررش گلزار
 درخ و القاراً مسطر او بر میان گردانید - از جوش دریا سیه علوم گوناگونش درشت بر خار جلال نادانی
 بسدل چمنستان سعادت و تقوی گردید و از خروشش عمان علم بود قلمش وادی یافتگان سوز خلقی
 و جبهت باطن از صغیر بستی تا پدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهنیت و شادمانگی
 برنده در دنیا شده از واپسین بوم آنرا حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و روانه نامی الم سیند خراسان را
 در سلک گفت کسی هیچ نتوانم سفت بگردد زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کشان
 را شرح اغیار غایتش نشان طایفه مطاوعت او بود - هر چه سعادت کونی و الهی و طهارت دینی
 بود نوی به تنزیه و تنزیه نفسی و جلی مانند خادمان جان شاد و مریدان خوش انقیاد بساط بود کس
 بزم عقیدت او بود - از دیدن زینوی پاکش گلشن ایمان لغارت و سیلابی می یافت و از نور
 بیسین پیش ضیای آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام در زید - و
 کسوت تقوی و طیبسان صداقت پوشیده یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان حدیث
 و دستگاه اعمال صالحه و کردار استبدیده است که بر اوست حصول شرف دارین واقفان انوار طیبات
 کونین بیعت صادق بر دست پاکش کرده پوسته پایوس ملازمت می ماند - و حضور ^{بمکان} و ایامی را
 اغراض و مسایات خودی نپوشید پیدا است که از پذیر و در کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
 کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فایده خصیت خوانده راهی
 لامکان شد یارب چه ملایکان و ساکنان ملا را اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
 رہنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خوانند - یارب چه نمبر و حفظ فرود سبب آن
 ملام بر زبانه گویند از زبان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند یارب چه
 بالا نشینان ^{در مکان} و مسلمان چرخ را از روی شنیدن تقریر و پذیر بود که این عالم پاک گوهر از مرشیان
 جدا کرده با عشقیان ارتباط جاه پدید بخشیدند یارب چه ملایکان را در پاس عشق تحقیق خواستند
 بچویش آمده بود که بیاس خاطر آنها این هر چه فضل و کمال را از بزم دنیا برداشت و جمله کوشش
 رسانند زده هزار آه دنیا خوانیست محلو از طام با می رنگارنگ اما زهر آله و دوزخ است
 و خوش نشسته تعبیرش هر گسرت آمود - ریاضی است خوشنما و چنانکه کن از یاد همه دنیا فرود

و باقیست روح پرور و خست افزا مگر از نظر خستگان افشوده -

نظم

<p>آنکه تازه از باغ افشوده شد به ابرقارفت رخساره ماه بقا هست بس رب معبود را بجز او کس با نده باشد بقا گنگ خوشنما هست آن در چمن</p>	<p>از غمزه هست قاسم جهان مرده شد یکی شمع گل خدیجهان شد سیاه فنا هست هر چیز موجود را خدا ما بقا نده همه را فنا هر آن کس که جان زنده دارد</p>
--	---

این غم جگر سوز و حاد شد سینه و زور پرده زنگاری ببرد وی و لباسی ناکشیده که در آن گذر آید
 نیست و این تیزالم دل زنگار از پهلویم برون سوگند شده که از زور و او جزو دم کس را خیر است
 انوس بر انوس است که شمع جهان افزون تا یکی از بزم دین و اسلام به طرقت العین ببرد
 در تم ببودی علم و فضل باز جزیده کائنات بزرگ دنیا چشم زدن بستر - ازین آتش اندوه
 هرگز و خشک که در ختم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه دو دناک سینه هفت ورق اخلاک
 را دو ختم - و نماند باقی مشک مشام افزون هر شتا و آرزو را در بجز باس خاکستر کردم - و
 بساط خودی و خود داری از ایوان اندرون خود در نور دیدم - و پرده نیلگون بر چهره عروس
 هستی نرواندا ختم و لو اسے مانی در میدان زندگی بلند افراختم - در بلخ بر در بلخ است که بزم
 یاران بر خاست و نیاسے خرمی و ساغر انبساط بر سنگ جفا شکست و رده گلزاران بار
 خود بسته از بازار کون و فساد برقت و بار آتشیابی یار و همراه درین دشت پر خار که نمانش زندگی
 نت بگذاشت - و نهال خوش تر غم خود را در چمن فردوس بکاشت - یارب بر ما در گذشتگان
 که از پیش ما در گذشتند رحم کن - و زمین معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
 و چشم چشم را آن سیلاب پر جوش ده که همه خس و خاشاک بزه و عصیان را فرار و - و گردن دست
 و خیالت را از چهره سیاه ما بشوید -
 و خیالت

نظم

<p>ندامت ده این سرانگنده را</p>	<p>بیا نروید به این بنده را</p>
---------------------------------	---------------------------------

تو آرزو گزار است من زشت کار از نهد بر گنبد هست دل بقرار

حکایت شنیده ام که در ویشی درون آبادی پیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
 در دامن دشت با صحرایان میگذرانند - شب را در باد و طاعت آفریدگار عالم برود
 آورد می - در روز را در پیشش از دریا چون تابه شب بسر بردی و می بی ذکر اندک گذشت
 و پیوسته پاس انفاس نگاه داشته - و از موافقت مردان و تعلیقان گریختی - و در
 دامن مجالست گوشه نشینان در آویختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
 بتقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت مودعی ساختی - از تغیر و تبدل آب و هوا
 در این شیب لطیفش بگرگونی رود او - و دایره مزاج و باجش از مرکز اعتدال نمر و افتاد ز شکی
 و نادان بیدار درون خدا پرست میجانفس از سطوح زمان طلبید - و در او خواست ^{بجای} ^{بجای}
 به چاره گری خود نخواست - طیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که خمر هر دم میخورد و مانند
 مستقیان پیسم ساکن آب لاله رنگ می طلبید - و در پرده شب با زن بازاری هم بستری
 میجوید - و براه ناچاره نیز تیزی بود - طیب چند روز کار پزشکی پرداخت - و همه معالجه
 بر داری بر بساط خذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده بانست - چون بیمار از بستر کسندی
 در گلستان صحت و تندرستی پای خرمی و انبساط فرامید و جام آب مسرت و خوشی در
 نوشید - طیب پرسید که امی صاحب توبه ظاهر چنانچه چشم و سیاه باوه میخوردی - و هنگام
 شب در صاحبیت زن فاجره بسپردی - اما از حرکت نهض و جنبش شرابین نشان حرارت
 صبا نوروان مستی طلبید پیدائست - و از لوج چمن خورشید نظیر تو آواز زن گریان نماند
 بودید نیست - و در آوان شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن صحف پاک می شنوم
 و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق یزدی از صفح حال تو میخوام - در ویش گفت که راست میگویی
 و در حقیقت از راه نفوس می جوئی اگر چه این لغز نهفتی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
 گفتنی است - می برادر این خمر که میخورد آب گل رنگ خرد فرسایشش به بانست بلکه شربت فرج
 و روح افزاست تا شش شربت انار شیرین است و تسکین بخش دل غمگین و خاطر خربین است
 و این زن روپی - که ملازم داشته ام کارش این است که هر شب به پوستارگان چشم و آب بود

اندرون حجره ما پر مجاد و قبعه بر بست آسمانی و بر نهادن زردانی بطن و گلش و بانگ خوش خوانند باشند
 و بد عبادت و طاعت ایزد مطلق و خداست بر حق و کشت کردار انشا الله باشد این همه سفسطه بندی
 که کرده ام برای بد گفتن و زبولن پنداشتن و زشت خواندن عامه خطاقت نموده شد تا کسی از ارباب
 تعلق ملاست گو عماره بند چید پوشش تربت مانده پستد و - و عروس آنرا وی و خلیج الخداری و ایزد سستانی
 مارا از غاژه ریا و نمود ظاهر بی نه آرایه و گروها گروه هر چه مانند مور و گس نزد صومعه ما فرام نشوند
 و شربت طلوس نیروان سراسر که از آینه شش سم قائل ریا و نایش صورت تلخ و کشته نسازند -
 در ویش تقدس کیش گفت که طاعت ظاهری و عبادت ریا بسان تخم کرم خورده است که بزین
 ریاضت نر وید و هیچ ثمره آرد - و در ریاضت شورا است که هر که از ان قطره آب نوشد از بندش
 معده لواعضا خراشیده شود و این عبادت ریا باغ خوشها است اما آب و هوای آینه - و بوسه
 گل بر ریا بخش سحت گسار مرض آنگیز - مرد و دانش پژوه آنت که یا خدا بر اے خوشنودی بندا کند
 نیز بر اے نمود و ریا آید ریا فی معادن و محمد شیطان است - و با چخالص پشت پناه دیوار دین با بیان است

نظم

یا دکن از صدق دل رحمان را	در عبادت ربه عده شیطان را
ره نوردان خدا را مدعی است	در رست کذب و ریا دشمن خودی است

حکایت و شقی در سفر بودم و دامن و شت سیاحت از گام آن در می پیووم - در چار دیواری
 فقیری را دیدم که چنان نشسته در وین کشت گند و بجز می بیند و گوهر اشک بی بهار اید پنجه قره از قهر
 دل بر آورده در دامن خود می چینه - پرسیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و جانگاری
 چیست - و درین صحرا می پوش ریا خراشنده چهره خاطر و با شند نمک دل آزاری بر جرات دل
 کیت گفت که این فرار جان که ز راحت بخت را در می کنند و خرمن فرام سازند همین نوع رفتار دنیا است
 که هر که جام خشکی و کمال از سیده تقدیر نشد معالیم نما از خلعت خانه قضا و قدر پوشید قرین خوشه ما
 و آنکه نوبت است همه مردمان را بجان مرغوب است قدر را در غلغله افشان انداخته و نیکو فشانده و صاف کرده
 و آنکه با سینه نیروان را از قره جدا ساخته به انبار خانه امر او سلاطین و ست بدست بر بند و از و جلوه ما
 زبانه های خود بر زین تیار کرده و پیرانده خداوند این جاوه بکشت و بر بند و دانه با یک رنگ و صورت

و پسند دارند و از لباسش اسلوبی و خوبی بهره اند او را خورشید عربا و مغلوکان و مغرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را گذشت حیات و زراعت زندگی در او دیده شد و مردوس خوشه عمر کسوت گران
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین یکسوز و چمنه نردوی بر او انداخت کارکنان شیت ایزدی و
 مسزبان چرخ و باشته گان طار اعلی در دیوان خانه زندگی و درم رشتان را از خوبان جدا سازند
 و عابدان در ابدان و خدا پرستان و پاک برست خوانان را به افتخار و اعزاز مقبوله می نو ازند
 و در پانچ فرود کس بر سنده نواز و اورنگ عرش نشان ^{یعنی تاج} نشانند و ساگین شربت رحمت الهی نوشانند
 و عبادت از همین برنیش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند و کوردیان پاک نهاد و سر و شان
 تقدس بنیاد و امان بگمزه و بخدمت او بپند و مردع می و آتم بگمگاری او ر قمر باوید اندازند - همیشه
 آسا و برهنم سوزانند و در هر گوت عذاب الیم عذاب سازند و در آتش و دوزخ و نار و جهنم انداخته
 هر که افسوس و حسرت پیش او بازند و این زمین که از خرین خالی شده است باز بشمار سازند و قلبه
 رانند و تخم بریزند و آب دهند و از صدمه مگرک باری و بلخ خواری و خشکی نگاه دارند و مانند فرزندان
 پرورند چون زراعت بر و مندی پذیرفت و خوشه آرد در میدان کوردکی و بر تالی سطله گردو
 یوار شیب و پیری را پشت داده و شیعانه بنیشت و بجام خجلی و خوب بر روی بر سنگ ناتوانی
 بشکستند که یوران و کشار در زمان سخت حفاظت و حرارت بنمایند چون چراغ پنجه روشنی
 پذیرفت و سر بایه نور افزاسی که گفته یافت ناگاه داس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشیده ابار
 خرین ساخته پرانسه فرخت و در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ دیگر پرداخت - از اینجا بایند
 که چین سان کار و بار دنیا سے فانی است - که روزی نطفه ناک است روزی در زندان
 رحم مادریم ناک - و روزی در مهد کودکی و شیر خوارگی و کنار و اب می باز و در چو نوال تازه
 در چنستان نعیمی و خوشدلی می نازد چون آفتاب خرد سر بر زد و عروس همی رو بر روی
 خفا برو - و از گمستان آذینش بوسه شام فرزند شید - و گلهای رنگارنگ دید و نشید مرغان
 خوش لسان شنید و پاشنی شربهای هر نوع شنید - و آب شیرین از چشمه رنگ کوشه و سلیمان شنید
 زمین درین گمگشت و تفریح چنان محور خیر گردید که گهی درستان اصحاب بشمین و حکایت
 در کتب گذشته را از طاق حافظه فر و اندازند همچون وار و زنده غفلت و بهوشی محو شده و از تارستان

انجام بینی منزه بود و در شد - آه هزار آه انسان در خیابان بی خبری و نشسته بجزدی بهوش است
 و در ریاضه خیالات فاسدش در سرش - و فتنه نگاه که یور برین کشت افتاد نگریست که به پنجه
 و زرد شده و از کار زنده است زود از زود در و درون باید و رنه گاو ان دیدیم چشم زدن تلف
 و پامال خواهند نمود و طائران صحرایی متعارطع خواهند گشت و بطرقت العین میراجل از دامن برگ
 و رخت هستی رامی تراشد - و رقم حیات را از صف و دنیا بزرگ فناهی تراشد - و یاران و
 غمخواران تخم آسود خاک سپارند و تنها در شکاف زمین و گنج لحد بگذارند گوشت تن را مورچه ها و
 کرمان خورند و از استخوان بوسیده کلالان پزاده خشت پزاندند - و شتی خاک را با و ببر و
 نشان گور از لطمه صحرایی زنگ چهره عشاق بر پرده - این بگفت و نغزه آه زد و راه صحرای گرفت
 من هم در اینجا چند ساعت در علم تحریر دیوار و ارساک و خلدوش با ندیم و جوش و گدگونی بر طبع نازک
 باستولی شد - فی الحقیقت کار دنیا نا پایدار است - و مانند امواج بحر تلاطم نیز حسرت باز
 است - تماشاهای دنیا دیدنی است - نه شنیدنی و یکدها مخلص است از یاران و مجبلی است
 از همگساران کآب آتش زنگ می نوشند و در نشاء و مانند با و شایان بیدار مغز بر تحت عیش
 جلوه افروز خوش و قوی و بخرم روزگار سے اند و زوده ملامت گویان و نمیدارایان را
 چشم حقارت و نظر کراست می بینند - و در صوفیه صوفیان آید و پرست شب زنده دار توجه کنند
 که در اینجا هم مجلسی است آراسته و بزمی است پیراسته کآب گلزنگ را خون حیض و خرز ز گویند
 و از صحبت می خواران مانند بوسه گل و نسیم گلشن ز فرنگهای گریزند و از مجالست و مراقبت شان نفرت
 کلی و محاسنت ولی دارند و یار شیا طین پندارند - و ایزد ستانی و خوشور پرستی را نهاسه کونی و الهی
 دانند - شبها در محراب مساجد و معابد مثلستان و حیوان سر و سجده بوده در یامی اشک از چشم چشم
 بر زمین طاعت و عبادت رخاان دارند کسی حب و نیار او سیلاب نجات دارین و ذریه نسل
 کونین دانند - و آیت عشقش از کتاب جمد بلینح و سعی کما یبغی همی خواند کسی دنیا و دنیا داران را
 بدتر از خودک و کلاب پنداشته در رنگا فها کے کوه و هامون عمر ز می گذارد و عیش و نشاء صحرایی
 پیش هستی فرسا انکار و عروس دنیا غازه هزار رنگ بر چهره مالیده بزنگاه سے رنگارنگ جلوه
 حسن مردم فریب فرامی نماید و طمطراق تلوز و اب و تاب متکوته بر روی کار آرد - و طرد و لهامی

مردمان را نیز بجز زلف مشکبار می بندد و تماشاخانهی عجوبه کاری مینماید از تفریح و گلگشت این گلزار
 خوش بهار و آشنندگان بیدار درون و خرد پشرومان صداقت مشهور از پوگل روز آفرینش تخمینه
 حقیقی می شناسد و از ریح صنعت او دانا مظهر و ترو باغ می باشند و از ناله بلبل مغال ایند
 پستی می آموزند و از کهره قمری طوق عشق الهی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر سے
 نرگس چشم بر حسن دلاویز عروس محبت او دوا دارند و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخوان
 بزمی اندرون را از آتش عشق و محبت الهی بر آفرینند یاد گیرند و از بلند شدن و فرود آمدن
 آب فواره میداند که اوج دنیا را آخر نگونساری است و از روانی آب نهر انکارند که در قنار
 عمر را همین اطمینان گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت مگر روز مرگ رایان
 تیاریم حالانکه کرده کثیر باران و هم بزبان را از دست خود بجاک سپردیم و بسا نقشه های دلفریب
 هستی بنشینان را از صفی زندگی ستریم - ای بارگناه که سر به فلک الافلاک سایه پیوسته پیش
 خود می بینیم - از کلمه توبه و استغفار اورانمی کنیم و شبها بر بستر راحت پا دراز می کنیم و در بحسب
 طاعت و ایزدستانی پاتحوش نمی ترسیم - و از همین دل داغ مصیبت نمی شویم - و از کردار
 تا صواب نجات و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمای ایند پرست زنده درون را حکایت کنند که از شارستان نمنفر
 بوده بریر دامن صحابه محبت و شت نشینان تیره نور و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسیر کرد و از
 عمرانات گرنجیه جاوه کوه و بیابان پیاسه زهد و تقوی می نور و پدیدر خیزی زن او زبان
 طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود و گفت که با همیان و اطفال
 بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پای همت و بسالت زخمی و زکاره کو دکان و خراب
 گرسند و تشنه می گردند و از سوزش آتش جمع میشب نمی خسبند - خدنگ فقر سپر صبر و توکل و خسته
 و نامه افلاس خرمین استقلال و تسامت را پاک سوخته کمر زهد و تقوی از گرانباری تکلیف
 تنگدستی کوز شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که فکر
 حصول معاش باید ورزید و نفسی و ناداری را از ضمن خانه باید نور دید و بروت و بگردان را
 از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و وکان عالی و صلی در بازار زندگی بکشاده ولی باید کشود

آن مرد خدا رسیده خوش صحبت و غیرت راناب داده و نطق همت و جزأت بر کمر بسته راه سفر گزشت
 و انبان دشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی و زید در مقامی رسیده کردالی
 آن بقعه سپاهیان را سلو نیدن را ملازم می داشت این جوان درون سنج هم پیشتر بنوازیان
 اختیار کرد - و در جگر سپاه خود را نهان نمود و اما مراسم سپه گری به کشاوری درونی بتقدیم سپاهیان
 و لوازم اسلحه آراسته و پیکار گرانی بجا آوردی - شینه ام که یکبار یکی از و ابستگان عزیز الوجوه آن
 امیر و الالباه بر سینه کسند می در مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و همه
 سامان جان سپاری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو داشت - چون کرده پیر شکنان
 در چاره گری بجا چین غمخیز زمین نا امید می سووند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
 فروشی دست به آستین شدند ناچار رو به علمای و شب زنده داران آوردند و زنجیر در این گویا که
 جنبسایندند - کسی از حال علم و فضل و حکمت و عظمت این سپاهی روشن درون آفتاب
 پر توبه فرگاه و اور وقت خبر کرد و از دفتر جلال همه دانی او و استان تباکل کامل البیاری
 و از مرده و بیماری و سیحانشی فراخواند و آورد و اگر سپاهی را به تعظیم آفرین جو در اعزاز
 آبر و افزای طلبید - و لو اسه مدارات و سیاحت در میدان شهر بر روی بلند گردانید و از آنجا
 ناصیه جهان افرورش نور ایمانی و ضیایه حکمت دو جهانی تابان و درخشان دید خادمان
 بتکریش از جابر خاست و بر سینه افتخار و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پیر شکی و
 چاره پروازی خواست سپاهی دانش پشوره به طرز دانیان آگاه دل بیدار خردانان مل
 فیض مشکلی بنیض بیمار نهاده به نیکوترین وجهی به مرض برود شیرین شربت زندگی بخش از
 شفاخانه تشخیص بخورد و فوراً و والی کم ارج چند پیشه تیار کرده و او نوشیدن بر صه و در جهان
 که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرفه العین بیمار همچو خوش بهار
 فرحت افزا گفت ربا از پرده کسند می و بستر بیماری بر خاسته چمن صحت و تندستی به آدا
 بران روشن منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعیف و ناتوانی را از دوش جان
 فرو انداخته ندرستانه و تنومندان آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه مر لفلک سا
 کسند سینه را پیش خود بیک جام و وایکا ست - به ظهور این معنی شور مر جبار نهاده حاضران

برخواست و غنای آفرین به فلک الافلاک رسید و از معاینه این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
 و حکیمان میجا کردار باب کینه و حسد را بکشودند و آتش منگبار و مناتش و ریخته سینه معاندان روشن نمودند
 لیبیان بهریت خورده چون خورشید از تابان آمد و کتب الهی طیب را پیش آورده بخند و غضب و جوش
 جودت می گفتند که سلین شیخ رئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نقیسی چنین میفرماید و در
 سیدی به این طوری نگارنده از دیده فتم بین که در شرح اسباب بهنجی می طراز و مرد سپاهی همجو
 حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلایل مینماید و بر این روشن می واد و در خزانه فصاحت
 و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و غریب ایسانی همی کشاد آخر کاجایه مخالفان و زمیندان سباحه
 پشت نمودند و عرق الفعالم و خجالت بر رو آوردند و مانند کورک بی نطق با جواب وساکت
 گردیدند امیر بلند کوب بر او نیامی و در یاد بی خلعت بی بهاد اسپ و خیل مع ساز و سامان
 مرصع و شکل بجوهر زوایه عنایت فرمود و لوازم هر گونه اعزاز و مباحات بتقدیم رسانیده
 بر سندانارت و صدر دولت و شمت جاواد و کشتی های پترز و جوهر نخبست سپاهی
 همه دان نهاد از اینجا که این عالم سپاهی شش در ویش و صنع آزاد طبع روشن درون هر
 تویر جوهر خود را به کسوت سپه گری از دیده خلایق پوشیده بود و چهره عرس کمالات خدا داد
 و مقننه فرستی و انگسار نهان کرده و از فراهی مال و شاع و نیوی و بار برداری تعلق سوری
 از بس متنفر و گریزان بود هر گاه که این همه طلسم طاق و جواهر و جلال و نیوی را دیده سخت
 متوحش و اندوه ناک گردید و به اندیشید که با این شاع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
 رستخیز کشیدنی و غذا بهای گوناگون و صعوبات بوقلمون همچو دنیا داران سیاه درون دیدنی
 است فوراً در پرده ظلمت شب و لوق کند و کلیم بوسیده و لباس هزار باره در بغل گرفته مانند
 رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و چون نور پاک از دیده ظاهر بین شخصی شد باز کسی ندانست که بجا رفت
 و آن دولت بیدار در کد امی درانی پوشیده گردید امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
 گلرنگ از زنگس جهان بین بر صفی و جبات بریخت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آید و در ناک
 بگسیخت و گفت که حیف باز نیز بال بدام آمد و بود از و اثر دنی ستاره بخت پرید و بهاس
 مبارک فال به نفس رو آورده بود از زبونی کوب طالع با پرواز کرد هر چند مردمان را بچس او

دوایند سر اغش بیان نشان عتقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنرا که مرد خداوند از لوث
 دنیا سه دون جدا اند خات نشان مهر و نشان است اما در تفرق این تره نهفته - و فعل تابان است
 لیکن در گوشه سعدن تفرود و لیدگی خسته عالی پوشیده - و گل شکفته و وی راجح است اما اگر او
 خارهای سینه فکار خاکساری و خود گساری هجوم آورد - و نهال تازه و شاو آب است مگر در
 تراکم چوستان ر باصت نهان گردیده - دیده بنیاباید که جمال باکمال این گروه پاک را درین
 پرده های قور تو بیند - و او را که آسمان میر خناید که بر اوج مارچ شان بال پرواز کشاید -
 حکایت فقیر زاده را حکایت کند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدر شکایت روزگار و سرد مری صبیح و وار به در و تیغ زبان را بر زبان طعن و تشنیع تاب
 داده بر گوی تقدیر آسمانی راند - و نشانه خنک آرزوی بر سینه طالع نامیمون خود نشانید -
 و از جور تنگستی و فراط اخلاص زار زار تالید - و خاک حسرت و آو خ بر زو سینه نخت خفته مالید
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که ز ما که ناچار بر ما بسیار نامهربان است
 در آن فلک در پی این طالع نامسرور - و آسودگی و بهر روزی فرسنگها دور - از جوش غیرت
 بار با بدل می آید که نم بجزم و یا از آب تیغ زهر تاب خود را یکشم و نقد جانرا از کبسه هستی در رنگ
 نیستی فروریزم - و از بزم زندگی و انجمن دنیا زود بر خیزم پدر بشنید و گفت که اسے چراغ ایوان
 زندگی واسے ایان محفل هستی - و امی سرور سینه بی کینه - واسے نور دیده امید دیرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش سپنج و انقلاب زبان از زبان گو و درین راه صعب دشوار گزار بهر چه
 چرا که پیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است
 و هر خیزون از خنجر کردار خود سینه ریش - بلند آقبانی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
 همه از علم بهر چه و همیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نرساید
 از دشت غربت و محرابی کربت در شارستان مآرب جلوه آرزو نه بند کشا و زرتازمین را
 شیار نکند و جلوه نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و ذره از زمین دولت نه بر وار و سلطان
 زمان تا خنجر خون آشام بکف بگیرد و از جوی خون مغرور بر و از گلین نه سازد و بر او رنگ شاہی
 و ستم قران فرماگی نیز بر سایه چتر ایالت و بابت جلوه فرمای شود تا غد لب در سا تگین سینه

دل را از آتش آه دنیا که آخته آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردار و تا ابر
از او خفته از معنی و تاز و رات و غیره فراوان بهم نه باشد مرا بهت عطش مغلان گذرار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیلری ندید و زراعت را رشک بهشت نسازد و بیگی کار دنیا بر عهد بلبل
سعی کی نفعی بلبی است تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمه بلبل نفعی نیابی - تا شجر
نه نشانی و آتش نه دوی شمر خوش و الله نه چشمی این سپهری سراسر کارگاه از روی است هر کار یک
کئی فزود و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری شمر او براری پسر بر سید که نشان قرابهی اقبال و خوشندگی
کوکب به روزی صیبت - و آثار بد بختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
بر ضار آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای بی نوع از ناخن
بمدردی و خون گرمی کشودن و تعلق صادق و تعلق راسخ بر عاصمه طلاق همچو سیلاب نصارت افزا
فردون و هر دردمند را بچاره گرمی بود پرداختن و هر افتاده ای را فراموشن و گلوی خواہشات نفسانی
از رستن صبر و شکیب استمکن بستن و توابع روحانی از نور پیرامی متلون و معلوم متکون بر امر و سخن و
جمله کار و بار این دوسر سگانه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ ستانت و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر مندان سعادت پروردگارت داشتن و از دولت مجاست و صاحبیت شان
بهره به روزی و فراح حوصلگی بجم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و پندستان سینه را که
گنجینه رحمت آتی است از نخس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
در اکتب شدن بر اشمیت تدبیر و زندگانی کردن با شیر خوشش تقریر و نه چنانیدن ز بیخوردگی
بوی استقلال و کشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش مقالی است
و آثار بد بختی و زیبون طالعی سوراظن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض و ماضی و منجر به
جنون و بالیغولیا است و رشک خوردن و حسد بزودن بر بزرگ کرده های از روی و راه دشمنی و
باجاه مندان صوری و معنوی و گردن زدن از برگزیدگان الهی و تهر و علم نه آموختن و سخن خاند جسد و گوش
چتر آفرین را از جاروب همت بلند و لبالت ابر چنده نه روفتن و از نه ارباب کمال و پروردگار حساب
اقبال مجتنب بودن - در بر آمد و حقه و فراهم آورده دیگران نظر حرم و از نه فراداشتن و شیر زرم
بخش فنی و پست تهی و کابلی بودن و قوامی و ماضی و نیروی ظاهری و باطنی را که همین ترین نعمای

آسانی است در کار نه آوردن و از کس تیر روی آید که می‌دهد که فتن در جمله عقول عشره را بچوب
 بند از ابراز بازداشتن و بچوب پاک و معاش بر ازا و غده خیالات خبیته مستغنی کردن و در آینه
 علم آدمی اسرار کله صورت حال خود ندیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلاوا شکر بچوب
 پر زدی و سائگین نخت افروزی به چشم بدین سو بر حسن خواهش است نفسانی و لذات جسمانی نرفته
 بودن - و بر حال پرتو وال به واسطه شیطان و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از روشنی ریاضت
 و لوازم عقده کشاے محنت گزینیه و ظلمت آباد آرام و راحت و تار یک جاسے عیش و عشرت
 در آسودن - و از چنستان نهامی آبی بوی گل خوش رنگ زهد و تقوی به شمع و آویز
 گوش ریخت با ندرت و فصاحت نامحان پاک باطن متوده شیم نه ساختن و در سیاهان نمود
 لعب از گومی و چوگان ^{بک} و دوات و جهالت عمر باختن - و در بستان نشاط و انبساط و استقامت
 خباثت و وقاحت را در جهان نمودن و از عمر اناات فرزانگی و شارسنتان فرخ حوصلگی
 گزینیه در دامن دشت هونک ناوانی و سپاه گرواری اتانیت در زیدن - و از غایت
 دوات و حماقت و بزولی و چیر منشی بار آسا خاک پست حتی پسیدن است - ای فرزنده
 ولیند نیکو بدان که زمانه را بگفتن تک بدینستی و وار و زن نختی بر سر خود افشاندن است
 و چهره نازیباموس بچوب را از حجاب خضاب آورده برینش شرم و زاری نمودن - انمان را
 زیباست که کاری کند که بکار آید و نخی کار و که فخر خوشی و اذنه سه و سندی بر دپه و راهی
 به بود که آسانی و نخی و خرمی به سرنزل رسد - و از صحت انبیا شهورت دوست و انبار گران
 بود و در پاک احتمال و ارتهاط بر دیگران بجاخت و خوش آمد کذب نیز و چرا که اینها سر و مهر و گما
 تم از ریشه باگو هر بظا هر چند چسبان می ماند و گاهی از سلک هر وار به جدائی نه و نزد
 اما در حقیقت جدا است ریشه را از صحبت و محالست دائمی گوهر بجز جان فرسودگی و تن گاهی
 چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامذب به چو جائه تنگ بر بدن است که زود از هم بدر و
 و آب در ریگ است که به طرزه العین خشک و سلب گاه عالم فریب گردد - ای پسر شنو زمانه
 بکسی یاری و بخواری نسا ز و بهره معاونت و اعدا و بر بساط امید و آرزو نه باز و انسان بیدار
 در و ان بهانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و بکین بیشتر از و آنرا

قرابم آرد - و در دکان ذات خود اینا سیکه بپر که و به بر غیبت دلی پسند و و گرو با گروه سترمان
 بر و جمع شوند و خیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نام و خوب خلایق و نام مطبوع انام ماکلی نه
 شود و بجز افزونی در گریا خوش نیاید خوش باشی در ایام سزنا فالج و لغوی افزاید همچنان بر ستر
 خلاف رفتار و طرز زمان باشد سودی ندید و هر چه فیتی که به موقع بر بر عکس عالم ناید و نفسی نه بخشند آتس
 گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوشش افزا خرد آفرین فرمودی همه پایجا است و ازین
 ذری به بار آورده جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان که نام متوده
 خرد افزا آبر و بخشش نه است که باید آموخت - و که ای متاع عالم پسند غلغلی بر با فراخی انکس
 که شاید اندر وقت علوم و یرینه چو تقویم پارینه و گیم گفته بودن ای سیده و سوره سال گذشته دور از
 کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی برسد - دانش پیر و بان قدیم و چایه ایان علوم متعارف
 را از غایت کساده بازاری و نهایت نه دید که کم چایه ای پیشین و هم نمی خرد و چنانچه گنجایش نشان
 برای بانگ و ادون در مساجد هر چه نمانده و نیز بر آنکه ببار و بکسی معابد کسی آنها را نمانده و عاویم
 انگاشته که آرزو خوبی و حسن آرائی او همچو نور همه جا رسیده است در قوم با نیت به جای که هست
 در طبلان بخت و اتعاض نهفته است و هر دو این گو بر پرتاب در رشته بخش بگفته نهفته
 و تحصیل علوم چو دیده خرنیه قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیار های حمیده و اقلح
 دور دراز و اورگان زود و ابان سفر بسیار جان نه بندد - وزیر را بسان شکر نر
 نه نیز و پیش ستودگان و بلند کلامان کوازم تلق و لایه گرمی تقدیم نه رساند و آستان بزرگان
 و خاک راه آسودگان را از جا و ب ریش خوش آمد و بجا بت پاک و مسافت نکند ازین
 خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو و فرام نه آرد تا انفسا از این پایه بلند و سر پایه در عهد
 کجا است که ز خطیر باشیم و امیرانه در و یار غیر باشیم در حقیقت امیران تا معذب این زمان با
 می بینم که گل ز خساره ذات شان از بومی دلاویز علم و از نشان خفا غیر آگین بهر بسوسه
 ساده رویان ماه چین عالی است و در منزل طراری داستان مزاج پایه شان از آفتاب
 جهان تاب عالی - تمسخر و ظرافت جام زندگی بخش ایشان است و مطالبه و مضحکه همتیان بهر خط و هر
 ذمی علم در محافل شان مانند تراغ در باغ است و دود در و ماغ - و در و در باغ است

و نشان اندوه در دل و کناس در محفل نهرل فی الکلام کا الملیح فی الطعام را چنان جزو زندگی
 دانند که گویا آشپز هستی ایشان همین است و کجند آبرو و وقبله آرزو درین دست مزاج و نهرل را
 در کلام چون نمک در طعام بدان وجه در آمیخته خورد را خوش گنند و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
 گویا نقل هر محفل گردیدند - و امام قلیبانا این و پیشوا سے سخن گان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
 و چه پیشه و حرفه در زبده آید و کلامی گلگون خوش رنگ فضل و کمال بر چه حال مالیده شود
 که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام تشنه و لادیر تمام حسن و جمال بخوبین هم تنگ کشیده آید که در وس
 خوبی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پند را از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که اسے
 گوید که نادان سخن نمیدهد و کلمه سنجیده بگو گورانه و اعیانه راه مرو - امرایان این زمان که نهرل
 دوست اند و ظرف طبع و خوشس و رنگین وضع اند ندیمان و عاشق نشینان ایشان پیشه
 قلبیان و مطایبات و بذله سنجی دارند این همه با در حقیقت بی نهر و کور خرد و ذنابت پرده
 خوبی علم اند اینین روزه کور علمان و اثر و ن راسے اجتناب از معتنیات است - و ازین طبقه
 و اوسید و این کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر برمی داشتند -
 صحبت امیران نشاء دوست را موجب سنگ و بی آبروی خود پنداشتندی اگر چه چندی بار کشان
 لذت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خرد خارش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بونی از سنگ
 علم و تهذیب در شام ایشان رسیده و لذتی از شیرینی علم چیده علمی و هنری باید و در زبده که راه سعادت
 مندی نماید و نقل از خزینه بیروزی و فیروزی بکشاید و گرداگر در مردم سوی او آیند و بسبب
 فضائل و نبائل و جلال گوناگون سراج مباحات در روشن سراج خان سعادت پندارند و کشور
 عقود ریشه همت دینی و دنیوی بر تدبیر و نهنگی و مشورت تو سپارند بزمی شکم پروری و روزی طلبی
 پیش مایه داران نخوت پرست بلم طبع شوریده خود عجبوست وضع سیاه روز قرض و دست طلب
 گرایانند و قلندر راند بر دور هر کس و ناکس فر کردن شیوه بی محیتان است و طرز بازار ایران ذرات نشان
 خلاصه اندر زمان همین است که علم و هنر آبر و افترا سے و این پیامور و کالاسے صحبت به گوهر این
 را در تنور اجتناب و احتراز هر آسایسوز کمال العیار در علوم و فنون باش و تخم تاملی و نایاب است
 زمین طینت پاش هر که قوی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و الاتی است - و بی نهر و کور علم هر جا

ساه اندازد و دلیل و تاخیر است پس چون این لای آبدار اندرز و پند در سلک سماع لبثت من
 او بیدندان گرفته بخنورید گفت کلامی دریا سے فیوضات الہی و امی درخشان گو بہترین حسابات
 اکرام نانشاہی آنچه ارشاد رفت ہمہ بچو احکام آسمانی مستحسن است۔ و لیس آفرین جو آبر و بخش مانند کلام
 ربانی نیک و روشن است۔ لاجلی بزبان الہام ترخان ذکر تقدیر الہی و مشیت ایزدی زائدہ
 و چنتان تدابیر همیشه جوی را ہر گونه از آبیاری علم و ہنر نصارت و سیرالی بخشیدہ و ریاضت و شگاہ
 سی و محنت و مزد را از چشمہ شوگوار تقدیر و پذیر شاداب و ریوان گردانند و آندامی پرسم کہ لفظ
 تقدیر کہ زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است۔ و برین کشوبگار پر و سوسہ
 تقدیر براسے کلام معنی وضع کردہ اند و اگر تقدیر گاہی بکار و نیامنی آید و از ناخن جہد او کلامی
 کہ از رشتہ یساعات کونی و الہی دانمی شود چرام دران زمان زود او بر زبان دارند۔ و مدار ہم
 کار و بار صوری بر و میگزارند۔ از نیامنی است کہ تقدیر و لقی کند و گیم پارینہ بود بہ سبب کنگلی
 از کسو تمانہ ایما و تکوین خارج کردہ شد۔ و از اوج مکر اکرام و اغراض کفیفین ناکامی فرو انداختہ
 در این لباس ساخورده و گرم زودہ را از بسکہ طبیوسات بیرون کردہ اند۔ پدہر گفت کلامی جان من
 از نور سماع تقدیر ایوان ایما و اختراع ہمہ روشن و رضیا است و از شعاع جان تابش کاخ
 ہستی و شکوہ زمین و زمان جلوہ نامست لکنہ تقدیر ہمہ جان فرسیدہ و کینہ تدبیر فاشدہ بر دلانہ
 محسب او دویدہ۔ ایزد تو اناسیب الاسباب است اول زمین سبب را براسے بگذر پاشی
 انجلیج کار و نخل غمات دنیوی شیار با یکدو دیار از نرسع سماج جہد و کوشش زمین خشک و مژدہ
 نازہ و زندہ شاید نمود تا کہ زراعت سرسبز و ریوان پیدا شود و برو مندی و خوش خوش آرد۔
 این سبب اکثرینی و جہد صوری را من تدبیر میگوم و امید دیدگی و شمر آوری را تقدیر الہی می پندام
 و آن را کہ تدبیر و ہنر و حرفہ میگوم مین سفینہ تقدیر است۔ و تدبیر کہ ہست طبع خود مند و ناخدا سے
 دانشند اوست و حفاظت و نگہبان این نیارہ تیز و ہمدست در حقیقت بی رہنمائی و اعانت
 تقدیر از نگاہ پوی تدبیر کاری بر نیاید۔ و بی تابش انوار مشیت و امیب حقیقی یا تملیک منزل
 مقاصد عیان و آشکارانہ گرد و باید دانست کہ تلوز سبب مدافع تقدیر ادا و از روغن تدبیر و فیلد ایسا
 نہ بود ہیج روشنی ظلمت زواید و بجار تاریکی بخت از میدان آرز و زودہ غرضکہ تقدیر و تدبیر

و در خور و در این روز که از افعال هر دو عالمی اندازد و ما نیز توبه یاران بنام و
بسیاری از این که در وقت این روز و این سال و این شرح خاطر نماید تا در کشتن از آب و در
این روز من به بردار و تا بوس سفر به شتر بندوبه افیم کند و نرسد تا نیم خوش نه و زو شکوفه
و شکوفه به بیرون معاد است که تقدیر بسیار است و شاید و تا در محتاج شیر تدبیر نه بود
پیدا است که عنان تقدیر در دست قدرت ایزد بخون است و زبانه تدبیر در پنجه همدانسانی درین
خوردانید و اوراک بشری و البت است که ای گره از رسن هم به باوری تقدیر و هم ستانی تدبیر
و انمی شود دست قزاقی هر کس و البته زنجیر تقدیر و تدبیر و فراخی اسباب صوری و معنوی است
چنانکه در تدبیر است در پرده او شمع تقدیر نور ایشان خانه خاطر است.

حکایت بسیاری که چون چایه بوسیده گلیم و لوق پوشش از دشت نوری و جهان گوی سیر آمده
روید بار خود نهاد و از دیدن دیدار یاران و هم بزمان به استرا از نسیم خنیم خرمی و اینسا
تخی خاطر شکل درین به نسیم کشا و در جوشش با دانه سرت و نشاط دریا و اور به شیب و از گل خیار
یاران و همگساران بوی اشباح و خوش و لی بویند و از چستان طارنت هم نفسان درین
صفت هم کیشان را عین خوش رنگ و مشام افروز آسودگی و پنجه نیم خند بسودگی بدین امید
فراهم گردانید چون گلیم پوشش را گز بر خانه خود افتاد و بد که بسان کالبد به جان در یادین
صورت زده ایستاده از دیده انوسس و آو خ اشک آلود هر سو می نگرد و در فراق کیتان
و دوری باشندگان بگو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود از زار میگردد و غشت دیوارهای
مکان مانند تنگ دندان شکسته از غایت کنگلی و فرسودگی و شوز خوری از هم ریخته و گل سفید
از فرط خاکساری بسان سهر از آسمان فروخته هر دو دیوار داستان یاس و هر اس بخواند
و در روز هر نام و دالان از دیدن غمزه خاک از دوه و خیار عزین و طالع می باغشانه و دیدگان شکسته
و بوسیده که یوت سینه عشاق سوخته جان با بدگفت و بر باد طعام بیزان و آتش افروزان آه آه
بیکریت چشم طرف و کوزه و آونه با بدیده حسرت و حیرت در مهاجرت مالک مکان هر
می نگریست سیاه نقیب دورون نکبت و مکاتب شجون آب بدیده و آه لب و ناز بگلو و سوزش
بگره تنق و سینه بود در کمال خزن و آو خ گفت که مکان بیکمین باغ بے بهار و ابلخ بی باوه

تفسیر عالی

در نیم بے شمع و اکتیم بے ذوق و است و مانند خمر بے نشه و خمر بے شر است - مکان ویران چون
 محله خاموشان و گورستان قفقاسان است که یاد و مانند مملات که تشنگان و با شندگان است
 هر سو فرس یاس و هر اس گسترده و پرده اندوه و طسرت بر درها افتاده - از اینجا بود است که تا
 در مکان کین نباشد گویا دل بے روح - و تن بی روان - سوداغ بے ادناک - و خسران بی نور
 و گل بے بو - و قلب بے سرور است - و از قاطع کلفت و لشکر کبکیت و طسرت نمود - درین آتش شخصی از
 یازان و زین و مخلصان قدیمه نزد سیاح جهان نورد و کوه و ماهون دیده و در لبامجلس مجامع
 رسیده ترسان ترسان و لرزان لرزان آمد و گوش گفت که شنیدی - و بر حال خود طعنه افروز و
 یاس کشتاوی پرسید که چه ماجرا است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سیم خاک و نباتات
 شکارا و مضم دارو که بزودترین اوقات سخنان ترش و مناقشه آمیز و حکایات مصلحت و کینه
 بیمان آورد و مزج روح بر اندام نفس هستی وارد ماند - و از استخوان بوسیده و غم خیز و خوار
 تر خون بزرگ و شغال را سیری دهد و تشنگی بجماله جوع ایشان را از خون کار زنگ تو فرود نشاند - و از
 شمار و جودت سخن خانه زندگی را پاک سازد - و دماغ بقار از دامن هستی بسبب بخور خون آشام
 بشود و سیاح جهان بی اختیار برسد که موجب این خوریزی و تشنگی گران است - و آخر فرزند کا
 این نامزه کینه و حسد کست گفت که بعضی سیمان بنا و اندیشه را خوف است که ز راه بی جا کند و
 تا از راه خود بر طلبند - و محاسبه بوی سالهای گذشته کسین ماضیه بابت اراعیات و نباتات
 خواهد بود - و مصلحت آنکه زور و اجبی نخواهد بود - و پنداره بی او خور و نیم و رین کردیم و در قمر معده طرز بر زمین
 و لو است مانگانه فریدان ریاست او نقیب گزیدانیم و گل خود بینی و حکایت خود بر شاخ آرزو
 شکفتاییم - سیاح ساده دل بدل اندیشه به خود پیدا سازد بآزید - و گفتی که لاریب ملکبان
 سخت سپید کار و سفید چشم اند - این نامها کات سیاه اندیشه ویران و درون بیرون سنج
 این برافزاید کار عالم و مشهور بر حق ندانند - و از ایشان اکثر دانمین و هوشمن دوست ملی الطبع
 هستند - و میوه ایشان کلخ گران سنگ زمین است و بنام غله و خاشاک کشت کلخ بجا آورده
 کینه گویند - این گروه و از وان اندیشه پوسته طواف کعبه آرزو و آرزو بدان آوا کینه در بر شست
 و کینه بر او آرد که آرد تقری موز جابلان و مجنونان سرخی از نماند زنی بر پیش گام سر از گوش کردن

آن خوش زندگی گسل پاتا به سفره پاکر و در سس جهان نوردی برین سیاحت نهاد باز این
 کسی از پیش ندید و آواز پیش در شنید که کجارت و سرانش نیافت که از کدام راه بچو صبا می سرشت
 بگذشت همه کار و بار این زبال سفید ابر و بینی بر لبه و نالی و بے آزر می است - و جمله طهر ارق
 این و سوسه گاه عیان فریب محوی بر و نارت و بی شرمی است در عمان کون و سواد صد و
 بر گوهر و وفا یافته نمی شود و بچانه لالی آبدار ننگ خونخوار رومی نماید و طیاره انس و محبت
 از ملاحظه امواج حادثات و اما در گرداب غداپ است و شبید نیز بهر دی و همان پرستی پانید
 خلاب انقلاب است بخار کید در چستان سیند انبامی روزگار فرورخته و آتش نفیض و حب
 و کانون اندر و نه باران و در همه انسخه است بیت گرینده از بار و در و به پاکش +
 براد صف خاک کین بهاکش +

حکایت شنیده ام که کسی از طلبا سے روشن را می بلندا شد در سته العلوم علی گنده
 حال خوبی و فیض رسائی و تلو مدارج مدرس از دیگر مدارس و اور وقت پرسید و معاندانه
 گفت که خوبیت و برتری از دیگر آموزگاه به هم مانعی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
 نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیمی دهند درین تعلیم گاه هم همان
 کتب و فنون خوانا نینده می شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتی در دین مانعی گذرد که ای همه تعلیمی
 و فوقیت در خیابان اوراک نمی شکند - آموزنده گفت سخن حکایت مناقشه و کیفیت بر حثه
 بوم و عقاب باید شنید - و در رضامی خودی شخص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
 لکن از رشته فهم و اجواب پر شد و پرده کوری و کم بصری از چهره عروس بینائی برخاسته خواهد کردید
 و آن کیش برین منوال است که در کنگه و پراگه بومی بود و بیدار دانش ستودنیش نمی اوراک
 صاحب علم و فضل فصیح اللسان غلب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی و لاکل عینه و بر این
 ساطع دوران درج نمود که ماه در قات نور روشنی و تابندگی دارد و از دریا تا خورشید هیچ
 استیلا و ضیائی کند و از انوار خدا داد و سعادت ذاتی و نظری خود جهان را منور و تابان دارد این
 قول نامعقول را بسطید و لاکل و آلف و تقریر را همه و نظار گوناگون و شهادت بو ظلمون بر اوج شوت
 رسانید و او را شهنشاه شب همی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شب را پیش خود خواند و کتاب

مصنعه خود با کمان خوش و صدای و گشش شناسید. و از موایس و گواهی شان سجل و گل
 ساخته. و از بوشش لطافت لسانی و چرب بیانی کرده. ساسین را بنواخت و فرمود
 که امی حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمس از نوار ایزدی است
 و چراغ راه نامی اسرار آفریدگار عالم است. اولیاد ائمه ازین نور با خالق اکبر برآید و
 در زایدان و رین شکین سر اوق با آفریدگار جهان در کشود عقده اسرار نهانی اتمار گشتند
 و بدیدند در خشنده گی حضرت باه و خورشو را کبر بر اوج معراج رسیدند موسی بر کوه طور درین
 ضیای عالم افزور لواسه پیغمبری برافراختند. و در حقیقت چشمة ماه از دریای فردوس اجرا
 یافته. و از نور شمع بهشت برین غایب فیض را مشور و روش ساخته. و شعله خورشید با بگ
 از جهنم جهان سوز میزند. و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگردد
 میزند. از نور قمر اشعه صرازیوی هویدا است. و از ظهور مهر شان قمر الهی پیدا است. قمر تاره
 سوزان است از تنور باوید و بحق خورشید پرستان و خمس ستایان نموده صاعقه است
 از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نترسند آفرین و تحسین سر آیدند
 و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش
 سعادت نبوش حضرت عقاب رسیده و تیر یوم شوم را از ابتدا تا انتها صبح خورش کانیستی
 سخت برآشت و نویسند و از گرفتار چهار و سار یاد فرمود. و همه چزند و پزند راز خود
 خوانند. و قلبه شکایت در زمین تحریر یوم شوم نیکو راند. و بر قطره کویچه مانند سپیه گویان غایبند
 ایستاد و او تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
 از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه نوشت. ولای آبدان اندرز و نصاح در رشته بیان به
 این پنج بفت که امی حاضران اینچون دایمی باشندگان دشت و گشش دایمی سیاحان
 کوه و اامون دایمی بنشیندگان رنگ زمانه بو طهرن نیکو میداشند که بوم شوم به سبب کور علمی و
 سیاه درونی در کتاب خود نغمه و نغمه اش و ساز ناموزون بر آید و خامه و قرطاس سا
 خون ناحق گردانید. و بد لایل رکیکه و بر این باطله می طراز که ماه از چشمه فیض عام خورشید
 جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و در خشنده گی در ذات خود وارد و خود را شنشاه شب

نیاست سیدانند پد لاک و الله و حجت صادق بر روشنی در روان پاک کیش و خرد پشرومان
سلطت اندیش پیداست و آن ماهی تا اوج ماه بر همه که و منسوب است که قمر چو که ایان سیاه گاه
در پرده تیره شب از سر کار خورشید ریزه خوار انوار است و چو کواکب و انجم یکی از یوزه گران
مانند که اگر ام پرتو خورشید آفتاب است - آفریدگار عالم به وزیرا که سر بر خورشید تنبیر مهر است
بخطاب و جملنا انهار ما شایا در موده و در روشن تاج سروری و در زمی آفرینی بر فرق او
نهاده تماشای موجب زندگی و بقای حیات هگی ذمی روح و روان است و از سر تیره خورشید
عمومی جهان و جهانیان است - از لوله روشنی تیغ مهر و در دزدی باز ماند و مردم آزار
دست تقدی و ستم از خوف خورشید بر مظلومان و مظلومان دراز کند از پیش پیش مهر
در جگر سنگ عمل آتش رنگ پیدایی گیرد و در اوراق گل و ریاحین و انوار رنگارنگ از چرخ
آفتاب شمع جلوه افروزی بر افروزد - و از روشن عنایت و مطلق سلطان بر وزیر است
و کوه گان رویدگی از شکم خاک سر بر آرد - و چو سبز بشارت افراود بر کن ربانه ازین سبز
نباس برآمده صورت چنگلی و بر نای و خوشه آوری پذیرد و گر سنگ از اسیر و سیرا بر پایه سازه
و در سینه تاک سبز صبا می لاله رنگ حزن فرساست آفرین بخش - و از جوش نشاط و گرمی
انبات و خنجر خنجر مخزون را از نیم تبسم بگفانده سموری و آبادی این بازار کوان و مسا و از نور
آفتاب است و چو کواکب و ماه خورشید چین بزله ریاسه خورشید جانشاب است و چو کواکب
و آفرین گویان بوم شوم تا توان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرط ناتوان بینی و مزید
تقدیری خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
و بر تماشای چو تو او از آشوب چشمی و بیمار نظری دیده نمی کشانند - امی سامعین با تکلیف نیکو
بمانند که ماه یکی از در یوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط انبیا و
و گردانی او در احوال دراز - و چو گفانده بوم لغوی بی پایه - و کیسه آسودگی و همبودگی از بقا است نور
خالی بر بی پایه است - طالب علم گفت که چون کور و دانش سیاه خرد بوم نظر معدوم ببصر می
که ماه از پر تو مهر جهان افروز استنباط نور چو کند بکنند به همین هیچ چو شایع امیان خفته مغز
کور زنده شده سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که با بار دست العظیم چه نوع اند و چنان

شجاع جهان تابش بر موقعتی شیوع می یابد و چه طور ضیاع فتنش ابدان قلوب خوارستان
 روشن و روشن رامی و ایشان ای مخاطب نادان تو که من ارباب اجتهاد است از گوش بوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خوانندگی دیگر مدارس و کتابت هر چه
 اجرامی کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام و الا قمار است - و تعلیم یافته مدارس دیگر فرمی است
 باریکش و نزرگاریست همیشه بر نزار زخمی پشت بدامی رش سر با نخوت آفتاب غور کشتن تکلیف است
 زوالت آندیش کتب چند ضروری و لا بد می خوانند می دانند - و خود را به علم است که
 اعلایا پیدا کند - و مثال آنها چو نیل مرغ است اگر بار پرستش نرسد بیگردد که من عرش ام بار نیمی
 و اگر خواهند که کبابش بر بیخ آبی کشند بفریاد آید که من نیل ام از کباب ساقتر
 و باید داشت - و یکی از نواز زمان باید پنداشت کسی ازین علم یا امکان حاصل
 اقلان نیز چه کردن نکرده و راه شمال بنگونی نمید و بیگونی است که بار نرسد
 و جلد و شایه جهان سده است و ششک طبیعت از دیده و هم و قیاس هم نرسد و در جهان
 و لو انتم می و بلند حوصلگی از صبح بوش نشینده و کسوت دور اندیش و در کجا می نویسد
 و زنگار گشته مردم سورت و پرند گانند و خوش سیرت از جناب انسانیت بر ارجح حسن اخلاق
 نه پرند باز و سه شرافت و مساوت در بواسطه لطافت تکشایشند و مطالب تلذذات
 مدرسه العلوم در آموختن بر نیاوندی و خواندن بر بیست آسانی از جوش اول و ثانی
 باطنی و جذب و رونی و جنبش طبیعی پیوسته مصرف اند و در عشق تحصیل سیاهی علوم که
 و فنون سلو و کسب آساید مشغول درین مدرسه عام تعلیم یافت و شایستگی و نیکو خلق
 و عام قومی هر رومی و شب هم نومی را که شیوه دشواران پاک و طریقه مخیران تقدس اوراک
 است محبوب دارند و هر علمی و فنی که میخواهند که حقه می خوانند - و بر چند غوامض و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گماهی برند و موکلا هر علم و کلامی برهن باشند - و از مذاق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند که یک ازین برود معیبه رود عابد و زا به و شیخ و قضا است و اگر
 به بار شاهی گام فرساید ستوده قائم کارگان سلطنت است و اگر شایسته است گیر و گوچ
 آید در خوش رنگ منقارین و کعبه آفرین جز از درون سینه بر آید و این علم و

سازد و در این قمر طاس سکون را از جواهر نر و اهر اندر و نعلک رشک معدن و خزان
فرماید و اگر بر زمین اسپ جلوه افروز بود و شوار تیز و گاه بسالت و شجاعت شود و مانند هر
خونین چنگالی و بار از دشمن بر آرد و طالب علمان در رسته العلم در اینجا کار وین و دینوی
به طوطی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صورتی و منوی خوش نم و روشن
اوراک بستند اینها اگر بساط تجارت و بازار ایجاد و تکون بگسترند متاع بنجیدگی و بصناعت
شایستگی باسع و شراقتانند و قماش بپودگی و آسودگی هر گونه انسانیست و حسن طینت فرمایند
و سطح دنیا را از زینمائی روشن شمع علم جزا فیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و همسره
دورانیشی و بلندگالی بر بساط دانش و فرزنگی بازند و در اندک خوش و اعلی توجیه نکارند
که این متاع بنزاد از غلان دیار است این را به غلان راه ناه و شوار گزار باید رسانید و غلان
اجناس آنجا را در بهمان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا
گوهر شود می بر آزند و از هر در کان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه خوبها تعلیم و تربیت
در رسد است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه خندان غیرست در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشته مقصود بیان علم لیاقت بکشاید چون در جزایر فرنگستان لواسه سیاست
بر افراز و بیان انگلشی جواهر نر و اهر فصاحت و بلاغت فرامایید و در غ در نشان بزم عزت
و میا پات شود و اگر در میدان فارس اشیب غم را به دو اندکی از نصیحت حق و یار شمرده آید به حال
طالبان این تعلیم گاه و در هر جا و هر دیار بچو باشندگان آنجا حرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم ایافت خود بجایکه گام فرسایند در کجاست و نکال باشند تا اینجا طالب علم
در رسته العلوم ساز تقریر و لیدیر نبواخت و رده سامعین را از رتبه گفتگو شیرین کام ساخت سال
مخرب و نخل بچو خراب بگل بوزده راه خود گرفت در حجاب مدارس تعلیم کرد و رستوده باید نه گفتار
بپوده و حسن حصین فریب و شرب را هر گونه استوکام باید دانو و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزگار بی پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و که در کان بهمان خوشتر است که بکار داین آید و راه
کونین فرمایید

کامیت دانشمندی را پرسیدند که بعضی بیاج داران آفاق گیر در ملک مقبوضه خود گلشن